



رمان عروس اجباری | Dnya20 کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه، اجتماعی 
طراح جلد: PARISA_R 
ویراستار: بهار قربانی 
منتقد: ف.سین 
ناظر رمان: سیده پویا حسینی 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: عروس اجباری / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۲۵۷ 
عنوان و پدیدآورنده: 
عروس اجباری / H.N.Dnya20
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

به نام خدا

خلاصه:

دختری به نام دنیا که از بچگی با باور ازدواج با پسر دایی‌ش، رضا، بزرگ شده و او را در رویاهایش مرد زندگیش تصور کرده؛ اما سرنوشت چیزی غیر از این برایش رقم می‌زند و قربانی تصمیم خانواده‌اش می‌شود که او را مجبور به کاری می‌کنند که او نمی‌خواهد

...و

قسمتی از رمان:

در اتاق رو باز کرد. نگاهی به تخت دنیا کرد. دنیا آن جا نبود. دلش باز هم شور زد. به سمت تراس رفت. اون جا هم نبود. [یعنی کجا رفته؟] به سمت حمام رفت.

در حمام قفل بود. سعی کرد در رو باز کنه. صدای آب می‌اومد. دنیا رو صدا زد. دنیا جوابی نداد. باز هم دلش شور زد. با کلید دوم در رو باز کرد. دنیا رو دید. با لباس



عروس. چه خوشگل بود! چه بهش می‌اومد! اما یه چیز اشتباه بود. چرا لباسش قرمز بود؟ لباسش سفید نبود. قرمز بود به رنگ سرخ. دنیا رو صدا زد.

جواب نداد. قلبش تند می‌زد.

سپیده:

-دنیا، دنیا!

دنیا خوابیده بود حتما. چرا لباسش قرمز بود؟ چرا آب تو وان قرمز بود؟ خون نبود. حتما خون بود. صدای آب می‌اومد. صدا زد: «دنیا!»

باز هم جوابی نشنید. با جیغ و صدای بلند صداش زد:

-دنیا!

از خواب پرید. عرق کرده بود. گلویش خشک شده بود. این چه خوابی بود؟! به پنجره نگاه کرد. تاریک بود. یاد خوابش افتاد. به سمت اتاق دنیا دوید.

چند ساعت قبل:

دنیا: دلم می‌خواست خودم رو با لباس عروس ببینم. من خوشگل‌ترم یا پروانه؟
لباس رو پوشید. در آینه‌ی حمام به خودش نگاه کرد. در رو قفل کرد. بهش می‌اومد.
خوشگل بود ولی صورتش بی‌روح بود. به گریه افتاد.

دنیا: چرا من؟ چرا این بلا باید سر من بیاد؟ چرا خدا؟ چرا؟!!



زمان حال:

سپیده به سمت اتاق دنیا دوید. نگاهی به تخت کرد. دنیا اون جا نبود. یاد خوابش بود. می ترسید واقعیت باشه. به سمت حمام دوید. دسته رو کشید. دنیا رو صدا کرد. دنیا جوابش رو نداد. کلید در رو پیدا نکرد. جیخ کشید. سپیده: حسین دنیا مرد.

حسین با جیخ سپیده، به اتاق دنیا اومد. حرفهای سپیده نامفهوم بود. سپیده: دنیا، خون، لباس عروس، حموم...

گریه می کرد. حسین سعی می کرد در رو بشکند. دنیا جواب هیچ کسی رو نمی داد. بالاخره در رو شکستن. دنیا رو زمین افتاده بود. لباس عروس تنش بود و...

مقدمه:

برای کسانی که بعد از من رو به رویت می نشینند.

غرقت می شوند.

گوشت می دهند.

نگرانت می شوند.

ل*م*س*ت می کنند.

برای تمامی شان، با احترام، آرزوی مرگ می کنم برایشان.

به قیمت نداشتن برای من تمام شد.



می بینی؟!

این همان منم.

سنگدل نشدم ولی زورم به این همه نبودنت نمی رسد دیگر!

توجه دانی که چه ها کرد فراق با من؟!

به خاطر آوردنت را دوست دارم.

چه زیبا مرا از هم می پاشی!

سهیل: چی میگی سپیده؟ فکر می کنی دختری رو به یکی غیر رضا می دی؟ مطمئنم

داداش برای رضا غیر دنیا نمی گیره. بعدش هم، دختر به غیر فامیل نمی دیم.

سپیده: داداش سهیل! این چه حرفیه میگی؟ هنوز نه به باره نه به داره.

سهیل: حرفت درست، اما چشم به هم بزنی دنیا بزرگ شده. نبین الان هشت

سالشه! چهارده-پونزده سالش شد، سیاوش میاد در خونه ات رو می زنه واسه

خواستگاری برای رضا. بلند بلند، به خنده.

-داداش، میشه بس کنی؟ دنیا داره نگاه می کنه.

-نگاه کنه! بهتر. این فکر می افته تو سرش که بزرگ شد، غیر پسر دایی با کسی ازدواج

نمی کنه. اون ها ناف بریده هم هستند.



سپیده حرص می خورد. دنیا هنوز هشت سالش بود. رضا نه سال اختلاف سنی با دنیا داشت. از وقتی دنیا به دنیا اومد، شوهرش حسین، با برادرش سیاوش، این قرار رو می ذارن که دنیا برای رضاس و رضا برای دنیا.

دنیا شاهد ماجرا بود. از این حرفها چیزی حالی اش نبود. جز بازی های بچگونه که با همسن های خودش می کرد. برای رضا هم خانواده اش تصمیم می گیرند.

روزها می گذشت، دنیا با این فکر بزرگ و بزرگ تر می شد. از فک و فامیل می شنید که بزرگ بشه، با رضا ازدواج می کنه. تو رویاهاش اون رو عشقش می دونست. با کوچیک ترین حرف رضا یا لبخندش، به آسمون ها می رفت. فکر می کرد رضا هم عاشقشه اما واقعاً این طوره؟

سپیده: آه! دنیا بیا دیگه! چقدر لغتش میدی؟

دنیا: باشه مامان جونم. یک دقیقه. الان میام به خدا!

-نیم ساعته همین رو میگی دختر. از اون آینه دل بکن دیگه! بابات میاد؛ حوصله بگو مگو ندارم.

دنیا: اومدم خب وایسا!

برق ل**ب به ل**ب هاش زد، تموم شد.

به خودش تو آینه نگاهی کرد، الان عمرش پانزده سال بود. چشم های قهوه ای درشت، پوست سفید، موهای قهوه ای تیره بلند که خیلی بلند بود و صاف که انتهایشون یک فر درشت فقط داشت. قد بلندی داشت، اندامش هم عالی بود، نه لاغر، نه چاق. هر چی می پوشید بهش می اومد. اهل آرایش نبود، فقط برق ل**ب می زد.



دنیا: قربون خودم برم چه ماه شدم! تموم شدم رفت از بس به خودم نگاه می‌کنم. چقد
هیزم نمی‌دونستم. خندید.

حسین:

-چقدر لفتش می‌دین! ای بابا! سهیل منتظره.

دنیا: ببخشید بابایی!

و چشماش رو عین گربه شرک مظلوم می‌کنه.

حسین می‌خنده، به دخترش نگاه می‌کنه و می‌گه:

-دختر خوب، نقطه ضعفم رو بلدی. تو دیگه بزرگ شدی ها!

-نخیرم، بچه‌ها برای بابا مامان‌ها همیشه بچه می‌مونند.

سپیده می‌خنده و میگه:

-این رو راست میگه حسین.

-ایول داری مامان! بابا حالا یه آهنگ بذار برام!

و یواس‌بی رو میده به باباش.

حسین: بده بذارم! از دست تو! همه‌اش به این آهنگ‌ها که آدم رو به گریه می‌ندازه

گوش میدی.

و مازیار فلاحی خوند:

واسه‌ی دیدن بارون اشکام، دوباره خاطره‌هام رو سوزوندم.



ولی تو اینجا نبودی ببینی، چه جوری پای نگاه تو موندم.

همه‌اش به فکر رضا بود. به فکر نگاهش.

تو نبودی که ببینی دلم رو چه جوری عاشق عشق تو مونده

منی که بی تو یه لحظه نبودم، کی دل خاطره‌هاتو شکونده

میون رنگ عجیب نگاهت، یکمی فاصله مونده تا دریا

تا دل خسته نفس به نفس شه، تو بیا واقعی شو خود رویا

واسه‌ی دیدن ساحل چشمت، همه‌ی دار و ندارم رو میدم.

حاضر بود جونش رو به خاطر اون بده.

واسه‌ی شادی قلبت عزیزم، همه احساس تو قلبم رو میدم.

حاضر بود هر کاری کنه تا فقط اون شاد باشه.

نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم...

نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم...



واسه‌ی دیدن بارون چشمام، همه‌ی خاطره‌هامو سوزوندم
آخه تو اینجا نبودی ببینی، چه جوری پای نگاه تو موندم
تو نبودی که ببینی دلم رو چه جوری عاشق عشق تو مونده
منی که بی تو یه لحظه نبودم، کی دل خاطره‌هات رو شکونده
میون این همه دوری مفرط، چه جوری میشه دستاتو بگیرم
حالا که خسته‌ی بغضم عزیزم، تو نذار اینجوری بی تو بمیرم
نمی‌تونم... نمی‌دونم...

میون رنگ عجیب نگاهت، یکمی فاصله مونده تا دریا.

ولی یه حسی می‌گفت، رضا همون رضای قدیمی نیست، عجیب شده.

تا دل خسته نفس به نفس شه، تو بیا واقعی شو خود رویا
واسه‌ی دیدن ساحل چشما، همه‌ی دار و ندارم رو میدم
واسه‌ی شادی قلبت عزیزم، همه احساس تو قلبم رو میدم
نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم...

حسین: خب، رسیدیم. پیاده بشید!

دنیا به خودش اومد. جلوی خونه سهیل بودند. پیاده شد و زود زنگ در رو زد.



سهیل: کجایین شماها؟ یه ساعته دیر کردید.

دنیا: عمو جونم همش تقصیر باباس، در رو باز کن بیام تو! دلم برات تنگ شده یه عالمه.

سهیل: ای آتیش پاره! من که می دونم همش تقصیر خودته وروجک.

در باز شد. قلب کوچولوی دنیا تپشش زیاد شد. رضا با سرعت سلامی کرد و با ناراحتی سوار ماشینش شد و رفت.

دنیا تعجب کرد و برایش سوال بود رضا چشه. ناراحت بود از این که بهش محل نداشت.

حسین: دختر بیا تو! به چی زل زدی؟

دنیا: اومدم بابا.

رفت تو و در رو بست. دایی سهیلش فقط یک دختر به نام سارا داشت که یازده سالش بود و دیگه بچه دار نشدند. یه خانواده سه نفره. من هم یه داداش دانیال همسن سارا دارم که برای تفریح با عمه فریبا به اصفهان رفت تا با پسر عمه‌ی همسنش خوش بگذرونه.

سهیل: وروجک کجایی؟ یک ساعته باهات حرف می‌زنم. سلامت کو؟

دنیا: سلام دایی جونم! ببخشید حواسم نبود! خوبی، خوشی، می‌زونی؟

-آها! حالا شد. ممنون دایی جان! خوبم.

و با احوال پرسى با بابام مشغول شد.

من با زن دایی و دختر دایی مشغول احوال پرسى شدم.



در طول شام به قضیه رضا فکر می‌کردم. بعد شام، تو آشپزخونه به زن دایی و مامانم کمک می‌کردم که صدای حرف زدن دایی و بابام به گوشم خورد.

سهیل: هر چی من و باباش باهش حرف زدیم حرف گوش نمی‌کنه. می‌گه یا اون یا هیچکس. گفتیم پس دنیا چی؟ گفت از اولش هم اون تصمیم رو خانواده‌اش گرفتند و فاصله سنیمون زیاده و عین خواهرمه و کلی حرف دیگه. تازه هم اومده بود می‌گفت بهت بگم، سیاوش راضی نیست پا پیش بگذاره. سیاوش هم با رضا مخالفه.
حسین: اجباری در کار نیست اما آبروی دخترم چی؟ نمی‌گن عیبی داره، دنیا؟! چی به اون چی بگم؟

-من و سیاوش باز هم با رضا حرف می‌زنیم ولی گفتم بهت بگم بهتره بدونی.

حسین خیلی عصبی بود ولی دنیای قصه‌ی ما بغضش گرفت. پازل ذهنش کامل شد. علت کم محلی رضا رو این اواخر فهمید. پای کسی دیگه در میان بود. هه!
اون رو عین خواهرش می‌دونست! فاصله‌ی سنی زیاده! پس این همه مدت کجا بود؟ دلش می‌خواست تنها باشد، تو اتاقش بدون هیچ مزاحمی. دلش یه دل سیر گریه کردن رو می‌خواست.

صدای مادرش را شنید.

-دنیا کجایی؟ زود باش، بیا بابات می‌گه بریم خونه!

دنیا از خدا خواسته زود آماده شد و یه آبی به صورتش زد تا کسی نفهمه تو دلش چه می‌گذره.



با خانواده دایی خداحافظی کرد و با روشن شدن ماشین مازیار باز هم شروع به خوندن می‌کنه.

واسه‌ی دیدن بارون اشکام، دوباره خاطره‌هام رو سوزوندم.

به یاد خاطره‌های قبل افتاد، چشماش می سوخت. سعی می‌کرد گریه نکند.

ولی تو اینجا نبودى ببینی، چه جورى پای نگاه تو موندم
تو نبودى که ببینی دلم رو چه جورى عاشق عشق تو مونده.

با اینکه فهمید رضا عاشق یکی دیگه‌اس ولی بازم عاشق رضا بود.

منی که بی تو یه لحظه نبودم، کی دل خاطره‌ها رو شکونده

میون رنگ عجیب نگاهت، یکمی فاصله مونده تا دریا

تا دل خسته نفس به نفس شه، تو بیا واقعی شو خود رویا...

باورش نمی‌شد رویاهش ویران شده باشه.



واسه‌ی دیدن ساحل چشمت، همه‌ی دار و ندارم رو میدم.

[یعنی دیگه رضا واسه‌ی من نیست؟ من هم واسه رضا نیستم؟!] داشت خفه می‌شد.
امان از بغض!

به پدرش نگاه کرد. ابروهایش به هم گره خورده بود.

به مادرش نگاه کرد.

می‌دانست اگر این وصلت به هم بخوره، میانه خانوادگی شون به هم می‌ریزه. اون‌ها
آخر هر هفته به خونه دایی سیاوش می‌رفتند تا دور هم باشند و مادر بزرگش رو
بینن. مادر بزرگش با خانواده دایی‌اش زندگی می‌کرد.

باز هم فکر کرد. پس مادرش چی؟ اون هم گناهی نداشت. بالاخره خانواده داداشش
بودن و مادرش.

به خانه رسیدن. زود پیاده شد. به اتاقش رفت و یه دل سیر گریه کرد. تصمیمش رو
گرفته بود.

چند روز گذشت. دنیا اون دنیای سابق نبود.

غمگین بود، کم غذا می‌خورد، صورتش بی‌روح شده بود. رضا رو نتونسته بودن راضی
به برگشتن از قرارش بکنند و خانواده‌اش رو مجبور می‌کنه به خواستگاری دختر مورد
علاقه‌اش برن.



همه چیز به سرعت پیش رفت. یاد چند روز پیش افتاد که پدرش درباره قرار رضا باهاش حرف زده بود. دنیا هم در جوابش میگه.

-بابا راستش من هم مخالف با این وصلت بودم. رضا خیلی ازم بزرگتره ولی نمی‌تونستم بگم، روم نمی‌شد. از رضا ممنونم که خودش این رو گفت.

حسین ابروهاش رو در هم کشید. دخترش رو می‌شناخت. می‌دونست دروغ می‌گه. چشم‌هاش لُوش می‌دادند. می‌دانست رضا را دوست دارد.

حسین: یعنی تو ناراحت نیستی دنیا؟

-نه بابا جونم، خوشحالم که بالاخره تونستم حرف دلم رو بگم. حالا اون عروس خوشبخت کیه که می‌خواد زن رضا بشه؟

-انگار یکی از مشتری‌هاشه.

-آها! مبارکشون باشه! پس یه عروسی افتادیم. ایول!

-بیخود! ما به اون عروسی نمی‌ریم. همین الان هم مردم پشتمون حرف می‌زنند.

-بابا نریم بدتره. بعدش هم در دروازه رو می‌توان بست، اما دهان مردم نمی‌توان بست.

-دنیا برو تو اتاقت! اصرار نکن!

دنیا به زمان حال بر می‌گرده.

صدای زنگ در رو می‌شنوه. کسی خونه نبود. رفت در رو باز کنه. با باز کردن در شوک زده شد. رضا پشت در بود. از بودن رضا تعجب کرد. رضا سلامی کرد و سراغ دایی‌اش



را گرفت. دنیا گفت که کسی خونه نیست. رضا با پوزخند کارت دعوت رو به دنیا میده و میره. دنیا با دیدن کارت اشکاش عین بارون بارید.

رضا و پروانه!

الان باید به جای پروانه اسم دنیا باشه، نه پروانه.

به خودش اومد.

دید دو ساعته گریه می کرد. نزدیک اومدن پدر و مادرش بود. زود صورتش رو شست. کارت رو روی اپن گذاشت و تلویزیون رو روشن کرد. باز هم تو فکر فرو رفت. یاد دو سال قبل افتاد. تو باغ دایی وقتی با رضا و محمد و ریحانه، بچه های دایی سیاوش بازی می کردند. یاد حرفش به رضا، ابراز علاقه اش، اون موقع رضا فقط لبخند زده بود و اعتراضی نکرد. نگفت که او را مثل خواهرش می دونه، نگفت فاصله سنی زیاده. زنگ در به صدا در اومد. حتما پدر و مادرش بودن.

در رو باز کرد، سعی کرد با انرژی بحث رو پیش بکشه.

دنیا: بفرما! این هم برای بابای گلم.

حسین: دستت درد نکنه دختر بابا! بشین ببینم این بار چی ازم می خوای؟

-! بابا! من رو اینجور شناختی؟

حسین می خنده و میگه:

-آره، من تو رو نشناسم باید برم بمیرم.

دنیا خودش رو به قهر می زنه و حسین میگه:



-خب حالا! غمبرک نزن! بگو ببینم چی می‌خوای؟

-راستش امروز یکی اومد.

-کی اومد؟

-رضا اومد.

-اون اینجا واسه چی اومده؟

دنیا بلند میشه به سمت اپن میره و کارت رو برای باباش میاره.

-بیخود کرده! با اون همه کارهایش خجالت نمی‌کشه کارت آورده واسه‌ام.

-بابا!

-دنیا به خاطر خودت میگم. بریم عروسی اون که چی بشه؟ قرار بود تو با اون ازدواج

کنی. الان بریم عروسی اون؟

-بابا من هم که گفتم، رضا حرف دلم رو زد. من هم با این وصلت مخالف بودم. الان

هم گناه دارن دایی سیاوش و مامان بزرگ و رضا، اگه نریم زشته.

-تو تحمل نگاه‌های مردم رو داری دنیا؟

-بابا نریم بدتره. فکر می‌کنن ما شکست خوردیم. با رفتنمون به مردم نشون می‌دیم

برامون مهم نیست و رابطه فامیلی مون خراب نشده. بابا تو رو خدا نه نگو!

حسین فکر کرد. دید حرف دخترش درسته و بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنه بهتره.

-باشه، می‌ریم.

-ممنون بابایی جونم! من برم یه کم کار دارم.



به سمت اتاقش رفت. درست بود به خواسته‌اش رسیده بود اما چه خواسته‌ای؟ خواسته‌ای که قلبش رو به آتیش می‌کشید. به خاطر مادرش، دایی‌اش، مادر بزرگش و رابطه‌ی فامیلی که نمی‌خواست خراب بشه. روز بعد، دنیا به همراه مادرش به خرید رفت.

دنیا: اِ مامان! من این رو می‌خوام.

-دنیا، اون بابات راضی نمی‌شه، جلو بازه.

-مامان جونم، خب من هم می‌دونم چی کار کنم. نمی‌خوام که اون جور بیوشم که!

یه لباس بلند به رنگ بنفش یاسی، جلوش همه با نگین کار شده برق می‌زد، از بالا تنگ بود. رفت لباس رو پرو کرد. مادرش در می‌زنه و در رو باز می‌کنه.

-وای دنیا! چه خوشگل شدی!

دنیا تو اون لباس شبیه فرشته‌ها شده بود، دلش می‌خواست تو اون عروسی زیبا بشه تا نگو عیبی داشت که رضا ولش کرد و خوشگل نبود و به رضا بفهمونه که براش مهم نیست.

دنیا کیف و کفش و شال نیز می‌خرد و به خونه بر می‌گردن. عروسی رضا آخر هفته بود. دنیا به همه نشان می‌داد که براش مهم نیست تا کسی ناراحت نباشه.

روز عروسی فرا رسید.

دنیا به آرایشگاه میره و با دستورات لازم زیر دست آرایشگر میره. بعد تقریباً دو ساعت کار آرایشگر تموم میشه. به خودش تو آینه نگاهی می‌کنه. باورش نمیشه این دختر خودش باشد. تا حالا آرایش زیاد نکرده بود، به صورت و ابروهایش هم دست نزده. برای



همین خیلی خوشگل شده بود. موها و دورش بابلیس شده بود، یه تاج ظریف، سایه بنفش مات، رژ کالباسی و اون لباس، حرف نداشت.
به دایی سهیلش زنگ زد و گفت که آماده‌اس تا دنبالش بیان. بعد نیم ساعت آرایشگر به دنیا گفت که دایی‌اش اومده.

رفت پایین سوار شد. دایی‌اش با دیدنش تعجب کرد و گفت:

-وای دنیا تویی؟ نشناختمت. چه خوشگل شدی!

-دست شما درد نکنه! مگه زشت بودم ها؟

-منظورم عوض شدی و خوشگل تر، آتیش پاره!

با ناز چشماش رو چرخوند و گفت:

-اکی دایی جان!

به سمت باغ رفتند. عروسی در باغ دایی سیاوشش برگزار می‌شد.

به باغ رسیدند. هنوز عروس و داماد نیومده بودند.

داماد همون رضای خودش، عشق بچگی‌اش بود. چشماش پر اشک شد، به زور جلوی خودش رو گرفت. هر کی اون رو می‌دید کلی ازش تعریف می‌کرد. وقتی به دایی سیاوشش رسید، سیاوش با دیدن دنیا غمگین شد، آرزو داشت دنیا عروس خودش بشه.

سیاوش: چه بزرگ شدی دنیا! دایی جان رضا از کارش پشیمون میشه، خیلی خوشگلی، خیلی بیشتر از پروانه!



دنیا: این چه حرفیه دایی؟! حرف دل رضا حرف دل من هم بود. الان دیگه گذشته‌ها گذشته.

و به سمت خانواده‌اش رفت. یکی اومد تو باغ و گفت، که عروس و داماد اومدند.

قلبش تند می‌زد و بغضش گرفته بود. رضا رو دید که کت و شلوار دامادی بهش می‌اومد؛ خوشحال بود، دست عروس رو گرفته بود و به سمت جایگاهشون می‌رفت. اون الان باید جای عروس باشه، چرا زندگی اون جور باهاش تا کرد؟ رضا و عروس، نزدیک دنیا شدند تا به سمت جایگاه بروند. رضا چشمش به دنیا خورد. اول دنبال ردی آشنا در صورت دنیا گشت شناخت و تعجب کرد تعجب از تغییر دنیا، از آمدنش به عروسی. می‌دانست دنیا به او علاقه دارد. دنیا عین ماه می‌درخشید. عروس و داماد به جایگاهشان رفتند. دنیا از خیره شدن مردم و حرفشون اذیت می‌شد، از نگاه رضا هم، از بغض تو گلویش. سعی می‌کرد بغض را برای آخر شب بذارد و به سمت جایگاه رقص رفت. باید به بقیه می‌فهماند عین خیالش نیست و به رضا علاقه‌ای ندارد. سخت گذشت داماد شدن عشقش، فیلم بازی کردن، حبس گریه، بغض خفه کننده، ولی گذشت.

دنیا در اتاقش بود؛ تنها. قسم خورد سعی کند فراموشش کند. محال است ولی سعی‌اش را می‌کند.

روزها می‌گذشت. رفت و آمد خانوادگی هنوز ادامه داشت ولی کمتر بود. هر بار به اون جا می‌رفتن رضا رو می‌دید، چطور با زنش می‌خنده و خوشحاله. پوزخندهای رضا بیشتر عذاب آور بود.



دنیا: آه! این کیه هی زنگ می‌زنه؟ الو!

ریحانه: تو هنوز خوابی؟ خرس گنده، خجالت نمی‌کشی؟ ساعت یک ظهره.

دنیا عین فتر از جاش پرید و با دیدن ساعت هشت جیغی بنفش کشید.

دنیا: ریحانه دستم بهت برسه تیکه تیکه‌ات می‌کنم. خل و چل دیونه، چرا نمی‌ذاری بخوابم؟ مردم آزاری مگه؟

-! عشقم دلت میاد؟ خو دلم گرفته بود، خواستم باهم بریم دور دور. نه نگو!

- من جایی نمیرم برو بمیر!

و گوشی رو قطع کرد. خودش رو روی تخت پرت کرد. بالش رو روی سرش گذاشت.

حدود یک ساعت گذشته بود، دنیا دوباره خوابیده بود. با حس زلزله از خواب پرید. با دیدن ریحانه که نیشش رو باز کرده دنبالش دوید. هر دو دنبال هم می‌دویدند.

حسین از دیدنش خوشحال شد. بعد از عروسی رضا دنیا گوشه نشین شده بود و همش تنهایی را ترجیح می‌داد و از خانه بیرون نمی‌رفت. حسین با عصبانیت ساختگی گفت:

-چه خبرتونه؟ مگه بچه‌اید؟

دنیا و ریحانه ایستادند. عین بچه‌ها سر به زیر شدند.

ریحانه: عمو نگاه! میگم با من برو بیرون نمی‌ره. فقط می‌خوابه.

دنیا: من نخوام برم بیرون باید کی رو ببینم‌ها؟

از حقه‌ی همیشگی‌اش استفاده کرده.



ریحانه: باشه نرو! پس دیگه باهات حرفی ندارم. دیگه به من زنگ هم نزن!

دنیا عذاب وجدان گرفت و گفت:

-ریحانه جونم غلط کردم. باشه میرم تو رو خدا قهر نکن!

ریحانه لبخند زد. دست دنیا رو کشید و به اتاق رفتند. در کمد لباس را باز کرد و لباس برای دنیا بیرون آورد. دنیا جرأت اعتراض نداشت. بعد یه مدت طولانی دنیا به خودش رسید و بیرون رفتند برای خرید و تفریح.

دیر وقت بود برای همین ریحانه به داداشش محمد زنگ زد. یکم طول می کشید تا محمد بیاد. ریحانه به دنیا گفت:

- بریم بستنی بخوریم؟

رفتن بستنی بخورنن. تو راه:

پسرک: خانم خوشکله کجا میری؟ شماره بدم؟

دنیا: برو آقا مزاحم نشو!

پسرک: ناز نکن دیگه! بیا بستنی مهمونتون کنیم!

ریحانه: آقا برو! چرا دنبال شر می گردی؟

پسرک: بیا دیگه!

دست دنیا رو گرفت.

یهو پسرک به عقب هل داده شد. محمد بود. پسر دایی سیاوش. پسرک را زیر باد کتک گرفت. البته چند مشت هم می خورد. مردم به زور آن دو را از هم جدا کردند.



محمد عصبانی بود.

محمد: چرا تا این وقت شب بیرون موندید ها؟ ریحانه با توام. اگه نرسیده بودم چی؟

این چه لباس‌هایی پوشیدید؟ مانتو بلندتر نبود؟ مگه با شماها نیستم؟!

دنیا بابت اومدن محمد خوشحال بود، اما در دل از محمد دلگیر بود.

دنیا: به چه حقی این جور باهامون حرف می‌زنی ها؟

محمد: به چه حقی؟ اگه نیومده بودم چی؟

دنیا: تو حق نداری اینجور سرم داد بزنی!

محمد با داد گفت:

- ساکت شو!

دنیا با جیغ گفت:

- سر من داد نزن!

محمد کنترل خودش رو از دست داد. یه سیلی به دنیا زد اما زود از کارش پشیمون

شد. دنیا به گریه افتاد.

ریحانه: واسه چی می‌زنیش ها؟ اگه به بابام نگفتم ادبت کنه!

محمد: برو به بابام بگو! تو هم همیشه اون جور تهدیدم می‌کنی.

دنیا به محمد نگاه کرد. با اون چشمای پر اشکی که شبیه چشمای گربه شرک بود

گفت:

- ازت متنفرم.



محمد حس کرد چیزی در قلبش شکست. از اون ماجرا کسی چیزی به کسی دیگه نگفت اما روزا می گذشت محمد شب و روز تو فکر چشمای دنیا بود، اون چشمای پر اشک ولی دنیا یه عالمه از اون متنفر بود.

محمد دیگه طاقتش طاق شده بود. ماههاست چشمهای دنیا از خیالش نمی رفت. تصمیمش رو گرفت با پدرش حرف بزند. به سمت اتاق پدرش رفت در زد.

سیاوش: بیا تو!

محمد: سلام!

سیاوش: سلام محمد! کاری داشتی؟

- می خواستم باهاتون درباره یه مسئله حرف بزنم.

- بگو پسرم! می شنوم.

محمد همه چیز رو به پدرش گفت. سیاوش یکم فکر کرد و گفت:

- بعد اون ماجرا فکر می کنی حسین راضی بشه دنیا رو بده تو؟

- بابا نمی دونم. یه کاری کن راضی شه! از اون موقع چشمهای دنیا از خیالم نرفته تو خواب و بیداری جلو چشمامه.

سیاوش لبخندی زد و گفت

- پس پسرم عاشق شده. امیدوارم هر چی زودتر مشکلات تموم بشه و بتونی بهش برسی!

محمد: امیدوارم!



سپیده:

-دنیا، بیا ناهارت رو بخور!

-مامان اشتها ندارم.

-دختر شدی پوست واستخون، بیا یه لقمه بخور! اینجور می بینمت لقمه از گلوم پایین نمیره.

دنیا به مادرش لبخند زد و گفت:

- باشه فدات شم من.

ناهار رو کنار هم چهارتایی خوردن.

بعد ناهار دنیا ظرفها رو شست، زنگ رو زدن صدای دایی سیاوش بود. دنیا برای پدر و دایی اش چای برد و به آشپزخونه برگشت. دلش شور می زد. می دونست اومدن دایی سیاوش بی دلیل نیست. صدای جر و بحث دایی و پدرش می اومد. یکم گذشت. دایی اش اعلام رفتن کرد.

پدرش اون رو صدا زد.

- بله بابا؟

- بیا بابا، می خوام درباره ی یک چیز باهات حرف بزنم.

سپیده نگران بود. می دونست دخترش مخالف است.

دنیا: جونم بابا!؟

-تازه دایی سیاوش تو رو واسه محمد خواستگاری کرد.



دنیا با داد گفت:

-چی؟

- اول مخالفت کردم، ولی دیدم بد و بیراه نمی‌گه. محمد هم بهت علاقمنده، پسر خوبیه. کی بهتر از اون.

-بابا من نمی‌خوام با محمد ازدواج کنم. شما قضیه رضا رو یادتون رفته؟

-مگه اون چی کم داره؟ هر چی باشه بهتر از غریبه‌اس. ما هم دختر به غریبه نمی‌دیم. دنیا گریه‌اش گرفته بود. از محمد متنفر بود.

سپیده: حسین! بهش وقت بده!

- آخر هفته میان واسه خواستگاری، گفتم بدونی.

- بابا ولی من از محمد بدم میاد!

حسین عصبی شد.

-علاقه بعد ازدواجم به وجود میاد. اینجور از حرف مردم راحت میشی. دنیا من صلاح رو می‌خوام.

دنیا زار زار گریه می‌کرد.

[آخه خدا چرا من؟ چرا هر چی بلاست فقط سر من میاد؟ من نمی‌خوام با اون ازدواج

کنم. چه جور می‌تونم با داداش عشقم ازدواج کنم؟ من که می‌خوام فراموشش کنم

نمی‌تونم. خدا الان با محمد ازدواج کنم همش میاد جلو چشمم. چه جوری آخه؟]

گریه می‌کرد. مادرش صدای گریه‌هاش رو می‌شنید. پا به پای اون گریه می‌کرد.

می‌دونست حسین حرفی بزنه عوضش نمی‌کنه. دنیا هم خیلی شبیه پدرش بود.



دنیا روز و شبش گریه می‌کرد. با پدرش چند بار خواست حرف بزنه ولی پدرش سر همون حرفش بود. تصمیم گرفت روز خواستگاری با محمد حرف بزنه. یقیناً اون دلش نمی‌خواد با دختری که بهش علاقه‌ای نداره و ازش متنفره ازدواج کنه. روز خواستگاری رسید. دایی و زن دایی‌اش هی "عروس گلم" می‌گفتند. بعد چای بردن قرار شد برن باهم حرف بزنن. به سمت اتاق دنیا رفتن. محمد ل**ب پنجره نشست و دنیا رو تخت که محمد گفت:

- دختر عمه من بابت اون شب خیلی عذر می‌خوام. عصبی بودم نفهمیدم چی شد. دنیا دلش می‌خواست خرخره‌اش رو بچود. پدرش تا حالا دست روش بلند نکرده ولی حالا! مجبور به سکوت شد تا خواسته‌اش را بیان کند.
دنیا: راستش می‌خوام درباره یه چیز باهات حرف بزنم.
- چی؟

- محمد من بهت علاقه‌ای ندارم. تو می‌تونی با بهتر از من بهتر ازدواج کنی. کسی که دوستت داشته باشه نه من.

- ولی من می‌تونم خوشبختت کنم. عاشقت می‌کنم دنیا نه نگو!

دنیا از اصرارهای همه خسته شده بود. عصبی گفت:

- محمد، من نه فقط بهت علاقه‌ای ندارم، ازت متنفرم هم هستم. خصوصاً بعد اون سیلی. چرا همتون بهم زور می‌گین ها؟

محمد ابروهایش در هم کشید گفت:

- مطمئن باش عاشقت می‌کنم!



دنیا: ولی من مخالفم می فهمی یعنی چی؟ نمی خوام.

- ولی من می خوام، بابات هم راضیه، بابام هم راضیه، همه خوشحال هستند.

- ولی من عروسم من میگم نه، محمد.

- عاشقت می کنم. بهم فرصت بده!

دنیا عشق رضا در دلش بود نمی توانست. به گریه افتاد خسته شده بود.

_ دنیا تو رو خدا گریه نکن! قلبم رو نشکن! بذار همه چی درست پیش بره! عاشقت می کنم به خدا!

دستش رو روی دست دنیا گذاشت. دنیا دستش رو پس کشید. جیغ زد.

- به من دست زن!

محمد با ناراحتی نگاهی به او کرد و گفت:

- ما ازدواج می کنیم، تو هم عاشقم میشی.

- من ازت متنفرم دیوونه.

زار زار گریه کرد. محمد به او گفت:

- برو صورتت رو بشور!

- نمی خوام. به تو چه! ها؟ برو بیرون از اتاقم!

خانواده‌ی دایی سیاوش رفتن. قرار شد فردا محمد به دنبال دنیا بیاد تا به آزمایشگاه برن. کسی هم به حرف دنیا گوش نکرد. دنیا تا صبح بیدار بود و گریه و زاری می کرد تا وقتی که خوابش برد. صبح با صدای مادرش بیدار شد ولی دوست نداشت از جاش



بلند بشه، صدای زنگ در اومد. فهمید محمد به دنبال او اومده تا برای آزمایش به آزمایشگاه برن. صدای باز شدن در اتاقش اومد و مادرش گفت:

-پاشو دختر! زود باش! دیر شد. باید زود برید.

-نمی‌خوام مامان.

-بچه نشو دنیا! تو بزرگ شدی. باید درک کنی!

-درک کنم؟ چی رو؟ شماها مگه درکم کردید؟ بابا درک کرد؟ خودت درک کردی؟ یا اون محمد؟ کسی نظرم براش مهم نیست. فقط نظر بقیه برام مهم باشه؟ مامان من بدبخت شدم شما جوابگو می‌شید؟ متنفرم از محمد. می‌دونی یعنی چی؟ اون وقت من باهش ازدواج کنم؟

سپیده بغض گلوش رو گرفت. نمی‌تونست کمکی به دنیا بکنه. بین حسین و دنیا گیر کرده بود. دلش می‌خواست دنیا با عشق ازدواج کنه. می‌دونست قبلا رضا رو دوست داشته و می‌دونست مخالفت دنیا بیشتر به این خاطره. محمد طول این حرف‌ها پشت در بود. عاشق دنیا بود ولی نمی‌تونست دست بکشه. می‌خواست دنیا مال خودش باشه. در اوج خودخواهی. حتی اگه دنیا مخالف باشه. محمد خودش رو به اون راه زد و پاهاش رو زمین کوبید تا صحنه سازی کنه که مثلا تازه پشت در آمده. در زد و گفت:

-عمه پس چی شد؟ دیر شد ها؟

سپیده با عجز به دنیا نگاه کرد. دنیا می‌دونست که مادرش گناهی ندارد و نمی‌تونست کمکی بهش بکنه، از جاش پا شد، در کمد رو باز کرد و اولین مانتو شلوار رو که به



دستش رسید می خواست بپوشه، اما مادرش لباس های دیگه بهش داد. دنیا لباس هاش رو پوشید و به سمت حمام رفت. صورتش رو شست و پایین رفت. محمد با دیدن دنیا از جاش پاشد و رو به دنیا گفت:

-سلام! بریم؟

دنیا سرش رو تکون داد و به سمت ماشین محمد رفت. در ماشین رو باز کرد و نشست. محکم در رو بست. محمد خواست چیزی بهش بگه اما ساکت شد. فرزاد فرزین شروع به خواندن کرد.

این قلب از عشق تو نابود من این نفسای بغض آلود من
دلتنگیای زود به زود من سر گیجه های گیج هر روزم تو
خاطره های تلخ دیروزم تو آتیشی که توش می سوزم تو
تو عمق خاطرها می سوخت.

اصلا من به جهنم ولی این بارون نم نم دلش تنگ میشه ما رو توی این کوچه نبینه
اصلا من به جهنم ولی این بارون نم نم دلش می گیره تو رو با کسی دیگه ببینه
این زندگی بی اسم تو هی درده هی فکر تو هی دوش آب سرده
عشقت منو دیدی روانی کرده چشم من از عشق تو حلق آویزه
بارون اشکام بعد تو می ریزه پاییز هی پاییز هی پاییز
فرزاد فرزین من به جهنم [از دوست عزیز تیام بابت معرفی آهنگ ممنونم]



دنیا حالش با این آهنگ بد شد. به آزمایشگاه رسیدند از ماشین پیاده شدند و وارد آزمایشگاه شدند.

وقتی وارد آزمایشگاه شدند، محمد به دنیا گفت که بره روی صندلی بشینه و خودش رفت نوبت بگیره. دنیا روی صندلی نشست و به زندگی اش فکر کرد. در طول زندگی اش روی حرف پدرش حرف نزده بود و هر تصمیمی می گرفت نه نمی گفت. حس یه عروسک بهش دست داد. عروسکی که بقیه براش تصمیم می گیرن، حق اعتراض نداشت. یعنی زندگی اون رو می برد تا با محمد ازدواج می کرد که چی بشه؟ همیشه رضا جلوی چشمش باشد؟ یا که محمد بهش زور بگه؟ دست روش بلند کنه؟ نه نمی تونست. براش محال بود تن به این ازدواج بده. حتی شده خودش رو می کشت. با نشستن محمد از فکر بیرون اومد. با دیدن محمد ابرو در هم کشید و از جاش پاشد و با فاصله یه صندلی نشست. محمد با دیدن این صحنه ناراحت شد. می دید همه دست در دست هم به آزمایشگاه می اومدن و اون اینطور دنیا ازش فاصله می گیره. اما به دنیا نشدهی داد. اون مجبور به این ازدواج بود. به رضا حسادت می کرد. یاد چند سال قبل افتاد که تو باغ پدرش مشغول بازی بودند که رفت آب بخوره. دنیا و رضا روی روفرشی نشستند بودند حرف دنیا رو شنید.

" رضا دوستت دارم "

دنیا با خجالت به سرعت از جاش پا شد و دور شد. دنیا محمد رو ندید. محمد زود برگشت. نمی خواست رضا و دنیا فکر کنند فال گوش وایساده بود.



با صدا کردن آن‌ها به خودش اومد. به دنیا نگاه کرد. معلوم بود تو فکر فرو رفته.
صداش زد.

محمد: دنیا بیا! صدامون می‌کنند.

دنیا به محمد نگاه کرد. معلوم بود حرف رضا رو متوجه نشده.

دنیا: چی؟

_بریم. نوبت ماست. دنیا از جاش پا شد و به سمت اتاق رفت. از محمد اول نمونه خون گرفتن. بعد نوبت دنیا بود. دنیا دو روز چیزی نخورده بود. سرش گیج می‌رفت، ولی چیزی نگفت. محمد جلوتر از اون بیرون رفت تا بفهمه کی جواب آزمایش را می‌دن. عصر جواب رو می‌تونستن بگیرن. به سمت اتاق که دنیا در اون بود نگاهی کرد.

دنیا:

از جام پا شدم. گیج بودم. تار می‌دیدم. به سمت در اتاق بیرون رفتم. نمی‌تونستم توازنم رو حفظ کنم و سیاهی مطلق و حس ضربه به سرم.

محمد:

دیدم دنیا از اتاق بیرون اومد. تلوتلو می‌خورد. به سمتش رفتم که افتاد. به سمتش دویدم. رو زمین افتاده بود. صداش کردم:

- دنیا، دنیا! چت شده؟ جوابم رو بده! تو رو خدا!



قلبم تند شد. صداش کردم. جواب نداد. مردم دورمون جمع شده بودند. خواستم از جا بلندش کنم و به بیمارستان ببرم. با دیدن اون همه خون سخته زدم. [دنیا تو رو خدا! چت شده؟] مردم بهم کمک کردن. اون رو تو ماشین گذاشتم. با سرعت رانندگی کردم و هی از آینه به صورتش نگاه می کردم. می ترسیدم بلایی سرش بیاد. من بدون اون نمی تونستم. هی صداش می زدم.

-دنیا، دنیا! تو رو خدا جوابم رو بده!

مثل دیوونه ها شده بودم. با اینکه بیمارستان زیاد دور نبود ولی حس می کردم فرسنگ ها فاصله داره. به بیمارستان رسیدم. از ماشین پیاده شدم. دنیا رو بلند کردم. به سمت در اورژانس دویدم.

- تو رو خدا کمک کنید!

پرستاری به سمتم اومد و گفت:

-اون رو روی تخت بذار!

و من رو از اتاق بیرون انداخت. تو راهرو قدم می زدم. نگرانش بودم. باید به عمو سهیل خبر می دادم. اون بهتر می دونست چکار کنه. موبایلم رو از جیبم در آوردم و شماره عمو سهیل رو گرفتم.

سهیل: الو محمد!

صدام می لرزید.

-الو عمو! بیا بیمارستان! تو رو خدا دنیا! دن...

- دنیا چی؟ دنیا چش شده؟ حالش خوبه؟ بیمارستان واس چی؟



- دنیا حالش بده. تو رو خدا بیا!
- بیمارستان (امام) نمی دونم چکار کنم.
- باشه، باشه. الان زود خودم رو می رسونم.

محمد هی راه می رفت.

[اگه چیزی اش بشه چکار کنم؟ جواب عمو حسین رو چی بدم؟ وای! عمه سپیده اون رو دست من سپرد.]

دایی سهیل رو دید. به سمتش می اومد.

محمد: سلام عمو!

- چی شده؟ دنیا چش شده؟ شما که رفته بودین آزمایشگاه! تصادف کردین؟ نصف جونم کردی. زود بگو ببینم!

- نه عمو. رفتیم آزمایشگاه. بعد این که خون دادیم، رفتیم ببینم کی جوابش رو میدن. بعد دیدم یهو دنیا افتاد زمین. از سرش خون می اومد.

محمد دیگر نتونست ادامه بده. سهیل درکش می کرد. چیزی نپرسید. هر دو منتظر دکتر بودن. با اومدن دکتر از جا پریدن.

سهیل: آقای دکتر، حالش چطوره؟

دکتر: بدنش ضعیفه. برای همین با خون دادن، سرش گیج رفته، از حال رفته، سرش هم چیزی نشده. چند تا بخیه خورد. فقط بذارید تا فردا بمونه بهتره.

محمد نفسی آسوده کشید.



سهیل: ممنون آقا دکتر! محمد، تو برو خونه، خسته‌ای ناهار هم نخوردی، صبحونه حتما نخوردی.

-نه عمو. من می‌مونم پیش دنیا.

- باشه پس من میرم برات غذا می‌گیرم.

-نه عمو از گلوم پایین نمیره.

سهیل عشق رو تو چشم‌های محمد دید، می‌دونست محمد عاشق دنیاس. برای محمد غذا آورد و به زور چند لقمه خورد. پدر و مادر دنیا اومدن. دنیا رو دیدن و سپیده شب پیش دنیا موند. محمد هم شب بیرون بیمارستان موند. کسی نمی‌دونست ولی دوست نداشت دنیا رو تنها بذاره. خودش رو مقصر این همه اتفاق می‌دونست. روز بعد دنیا مرخص شد.

دنیا:

از جام پا شدم. مامانم و بابام اومدن. دایی سهیل رفته بود حساب بیمارستان رو بده. همه تو اتاق بودن. بابا، مامان، دایی سیاوش، محمد. از جام پاشدم. سرم گیج رفت. مادرم دستم رو گرفت. همه به سمت خونه‌مون رفتیم. شب بود. همه خونه‌مون بودند ولی من تو اتاقم بودم. همه فکر می‌کردن خوابم ولی بیدار بودم. صدا تو اتاق می‌اومد. مادرم با سینی غذا وارد شد.

سپیده: بیا دنیا! غذات رو بخور عزیزم!

- مامان اشتها ندارم.



سپیده : باید بخوری! دارو داری. بدنت ضعیف شده.

دنیا به اجبار غذایش رو خورد. بعد غذا، سپیده گفت:

-تو استراحت کن! بخوابی بهتره!

دنیا به خواب رفت. چند روز گذشت. جواب آزمایش خوب بود. همه حرف عروسی می‌زدن. دنیا غمگین و ناراحت به این فکر می‌کرد کاش می‌مرد! خسته شده بود. حس می‌کرد هیچ ارزشی نداره. قرار شده بود برای خرید عروسی اون و محمد به بازار برون و خرید کنن. مادرش هم درگیر تهیه جهیزیه بود. محمد خونه داشت. یه خونه روبه‌روی خونه‌شون. یه خونه سیصد متری دوبلکس بود. طبقه بالا دو اتاق و حموم بود. پایین هم پذیرایی آشپزخونه و حموم و دستشویی، بیرون هم صد و هشتاد متر بود و با یه باغچه بزرگ.

دنیا:

امروز قرار بود به خرید بریم. من و محمد. نمی‌دونم چرا همه اون رو دوست دارن. آخه چی داره مگه؟ یه پسر زورگو، از خود راضی، بچه ننه. حوصله خرید رو نداشتیم. هر چی گفتم نمیرم گوش نکردن. به اجبار مامان، به خرید با اون رفتیم. اون تو هر مغازه می‌رفت انتخاب می‌کرد من فقط پرو می‌کردم اندازه باشه. کفش، لباس عروس و خیلی چیزای دیگه. به لباس عروس نگاه کردم. عین همون که آرزوش رو داشتم اما الان نه. بعد رضا اصلا نمی‌خوام ازدواج کنم. خسته‌ام. از خودم، از خیلی چیزها دیگه.



- کجا داری میری؟

محمد: می خوام واسه خودم لباس بگیرم.

ابرو در هم کشید.

- خب به من چه!

محمد: یعنی چی؟

- یعنی من رو می خوای دنبال خودت بکشونی که چی بشه؟

محمد: مگه راه دیگه ای هست؟ فعلا که تو با منی. انتظار نداری این همه راه تو رو

برگردونم خونه! وقتی برای خرید نمونده.

- ولی من باهات نمیام.

محمد: اذیت نکن دنیا! میگم بریم زیاد طول نمی کشه

- باشه. تو من رو برنمی گردونی خودم برمی گردم.

به سمت خیابون رفت. محمد عصبی شد. دنبالش رفت. دستش رو کشید. سرش داد

کشید:

- دختری لجباز، کجا داری میری ها! باز بلایی سرت بیاد جواب عمو رو چی بدم؟!

- خودت خواستی. من با تو دوباره خرید نمیام. همین قدر هم خدا رو شکر کن!

محمد: ای خدا، چکار کنم از دستش؟ یعنی عاشقم میشه یا تا آخر عمر دعوا داریم؟

محمد: باشه بیا می برمت خونه!



با هم به سمت ماشین رفتن. محمد دنیا رو به خونه اش رسوند و خودش برای خرید تنهایی رفت. دنیا اصلا به هیچ چیز اهمیت نمی داد و فقط خودش رو تو اتاقش حبس می کرد. هنوز هم با خانواده اش دعوا داشت. امروز وقتی مادرش ازش خواسته بود لباس عروس بپوشه...

سپیده: دنیا لباس عروس رو بپوش! دلم می خواد تو لباس عروس ببینمت.

دنیا پوزخندی زد و گفت:

- ماما این لباس عروس نیست، لباس عزای منه. لباسی که من رو بدبخت می کنه. عروس اون که شاد باشه نه من. نه منی که به اجبار به این ازدواج کشیده شدم.

سپیده دلش می سوخت. نگرانش بود. می ترسید بلایی سر خودش بیاورد. همه چیز ممکن بود. دنیا به سمت اتاقش رفت و سپیده ماند و تمام افکارش.

تموم فامیل شاد بودن. آماده می شدن. یکی لباس می خرید، یکی وقت آرایشگاه می گرفت، یکی دعوت می کرد. همه در حال حرکت بودند. فقط دنیا ناراحت بود و یک نفر دیگر هم از این وصلت خوشحال نبود. اگه گفتین کی؟ آفرین! رضا. رضای قصه ی ما از این وصلت ناراحت بود. دلش نمی خواست محمد و دنیا ازدواج کنن چون می دونست دنیا بهش علاقه داره. تازه قدر دنیا رو فهمید. با بد اخلاقی های پروانه، دعواهاشون، هر روزش جهنم بود. پروانه به زندگی اش اهمیت نمی داد و بیشتر اهل خوش گذرونی و مهمونی با دوستاش بود و رضا رو خسته کرده بود.



روزها می گذشت و همه چیز آماده بود و دنیا داغون. فردا عروسی بود. دنیا از عصر خودش رو به خواب زد. سپیده دلش شور می زد. حس می کرد اتفاقی می خواد بیفته. هی به دنیا سر میزد. همه رفتن تا بخوابن ولی دنیا بیدار بود. سپیده چراغ رو خاموش می کنه. تازه به دنیا سر زده و اون رو خواب دیده. خوابید.

صدای کسی می اومد. سپیده نگاهی به پنجره کرد. هوا هنوز تاریک بود. دلش شور می زد. به سمت اتاق دنیا رفت. دلش شور میزد. در اتاق رو باز کرد. نگاهی به تخت دنیا کرد. دنیا آن جا نبود. دلش باز هم شور زد. به سمت تراس رفت. اون جا هم نبود. یعنی کجا رفته؟ به سمت حمام رفت. در حمام قفل بود. سعی کرد در رو باز کنه. صدای آب می اومد. دنیا رو صدا زد. دنیا جوابی نداد. باز هم دلش شور زد. با کلید دوم در رو باز کرد. دنیا رو دید. با لباس عروس چه خوشگل بود! چه بهش می اومد! اما یه چیز اشتباه بود. چرا لباسش قرمز بود؟ لباسش سفید نبود. قرمز بود. به رنگ سرخ. دنیا رو صدا زد.

جواب نداد. قلبش تند می زد.

سپیده: دنیا، دنیا!

دنیا خوابیده بود حتما. چرا لباسش قرمز بود؟ چرا آب تو وان قرمز بود؟ خون نبود.

حتما خون بود. صدای آب می اومد. صدا زد: «دنیا!»

باز هم جوابی نشنید. با جیخ و صدای بلند صداش زد.

سپیده: دنیا!



از خواب پرید. عرق کرده بود. گلوش خشک شده بود. این چه خوابی بود به پنجره نگاه کرد تاریک بود یاد خوابش افتاد به سمت اتاق دنیا دوید.

چند ساعت قبل:

دنیا:

دلم می خواست خودم رو با لباس عروس ببینم. من خوشگل ترم یا پروانه؟ لباس رو پوشید. تو آینه‌ی حمام به خودش نگاه کرد. در رو قفل کرد. بهش می اومد. خوشگل بود ولی صورتش بی روح بود. به گریه افتاد.

-چرا من؟ چرا این بلا سر من باید بیاد؟ چرا خدا؟ چرا؟! -

زمان حال:

سپیده به سمت اتاق دنیا دوید. نگاهی به تخت کرد. دنیا اون جا نبود. یاد خوابش بود. می ترسید واقعیت باشد. دخترش به سمت حمام دوید. دسته رو کشید. دنیا رو صدا کرد. دنیا جوابش رو نداد. کلید در رو پیدا نکردسیمیخ کشید.

سپیده: حسین دنیا مرد.

حسین با جیخ سپیده به اتاق دنیا اومد. حرفهای سپیده نامفهوم بود.

سپیده: دنیا، خون، لباس عروس، حموم...



گریه می کرد. حسین سعی می کرد در رو بشکند. دنیا جواب هیچ کسی رو نمی داد. بالاخره در رو شکستند. دنیا رو زمین افتاده بود. لباس عروس تنش بود.

عین فرشته‌ها خواب بود. سپیده به سمت دنیا دوید. صداش میزد و اون جواب نمی داد. حسین هم نگرانش بود. یعنی دخترکشان مرده؟ هر دو دست و پایشان را گم کرده بودند. سپیده گریه می کرد.

سپیده: حسین یه کاری بکن! دنیا داره می میره.

حسین: نه سپیده. زبونت رو گاز بگیر! چیزی اش نمیشه.

به سمت دنیا رفت و اون رو از کاشی سرد بلند کرد.

تو دنیا خیلی چیزها اون جور که ما می‌خوایم پیش نمیره. خیلی‌ها سعی می‌کنن مبارزه کنن، خیلی‌ها ناامید میشن. مثل دنیای قصه ما.

دنیا:

از خواب بیدار شدم. همه جا سفید بود. به لباس‌هام نگاهی کردم. لباس عروس تنم بود. از دور کسی رو دیدم. نزدیک اومد. یه دختر کوچولو با موهای طلایی، چشمای سبز. رو زانو نشستم. بهش گفتم:

-اسمت چیه؟

گفت:

-افسون



دنیا با ذوق بهش گفت:

-چه خوشگلی تو!

اون رو بوسید.

افسون: تو هم خوشگلی. لباس عروست هم خوشگله امروز عروسیه؟

دنیا ناراحت گفت:

-لباس عروسه ولی برای من عزاس نه عروسی.

افسون: مگه کسی مرده؟

دنیا: آره من مردم. یه مرده متحرک. یه عروس مرده که فقط حرکت می کنه.

افسون: خودت رو ناراحت نکن! خیلی وقت ها به چیزهایی که می خواهیم نمی رسیم

ولی شاید به صلاح ما باشه.

دنیا: می دونی از وقتی کسی نظرم رو نخواستن، براشون مهم نبودم، اونا برام مردن.

همه شون.

افسون: دنیا من هستم. کنارتم تا وقتی که تو بخوای.

دنیا: یعنی تا آخر آخر میشی همزبونم

افسون: آره قشنگم. تا آخر.

افسون: می تونم دنی صدات کنم خیلی دوست دارم؟

دنیا: آره.



افسون: پس من از این به بعد دنی صدات می‌کنم باشه؟

دنیا لبخندی تلخ زد و گفت:

- باشه ولی مگه تو رو باز می‌بینم.

افسون: آره. تا وقتی که تو بخوای. تو می‌خوای من رو ببینی؟

دنیا: آره کی دلش می‌خواد فرشته‌ای مثل تو رو نبینه؟

افسون خندید و گفت:

افسون: باشه پس من برم دنی. باز هم میام. خداحافظ!

یهو دنیا از خواب پرید زمزمه کرد:

دنیا: دنی

نگاهی کرد. دید رو تخت خودش. مادرش هم کنارش خوابیده. سرم دستش بود.

نگاهی به مادرش کرد و در دل گفت:

-بعد امروز همه واسم مردن جز تو.

سپیده از خواب بیدار شد. دید که دنیا بیدار شده. نگاهی به ساعت کرد و به او گفت:

-الهی فدات شم من چت شد یهو؟

دنیا: خدا نکنه مامان!

سپیده: دخترم تو شانس نیاوردی، همه بهت ظلم کردن، درسته ولی تو باید قوی باشی

نه اینجور. سعی کن کنار بیای! شاید همه چیز به صلاح تو باشه.

دنیا: هیچی به صلاح من نیست. فقط به صلاح بقیه‌اس. مامان می‌دونی چیه؟



سپیده: چی؟

دنیا: دیشب می‌تونستم از این زندگی خودم رو خلاص کنم ولی نمی‌خواستم هم دنیا و هم آخرتم رو از دست بدم ولی از این به بعد فقط نفس می‌کشم. همه برام مردن.

سپیده: دنیا چی میگی؟

دنیا: همین که شنیدی مامان. جز تو همه برام مردن.

و از جاش پاشد. به سمت کمدش رفت. لباس‌هایش رو پوشید تا به آرایشگاه بره و به این بازی مسخره ادامه بده. لباس‌هایش رو پوشید و به سالن رفت. ریحانه و محمد پایین بودن. به ریحانه سلامی کرد و به سمت در رفت. سپیده، ناراحت رو به ریحانه گفت:

سپیده: بیا ریحانه جان! این لباس‌های دنیاس و وسایلت. مراقبت باش چیزی نخورده، ضعف نکنه!

ریحانه: چشم عمه. خداحافظ!

محمد و ریحانه به سمت در رفتن. دنیا صندلی عقب نشست. محمد ناراحت شد ولی چیزی نگفت. ریحانه صندلی جلو نشست و هر سه به سمت آرایشگاه حرکت کردن. موقع رسیدن دنیا بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. محمد رو به ریحانه گفت:

- ظهر براتون ناهار میارم. بهت تک زنگ زدم بیا پایین از من بگیر!

ریحانه: باشه داداش، خداحافظ!

محمد: خداحافظ!



دنیا زیر دست آرایشگر نشست. موقح ناهار، محمد ناهار برای آن‌ها آورد دنیا چند ساعت زیر دست آرایشگر بود. وقتی کار آرایشگر تموم شد، به او گفت لباسش را بپوشد. دنیا لباس را پوشید و بیرون رفت. ریحانه از کنار دنیا رد شد و به داخل اتاق رفت. دنیا از تعجب ابروهاش رو بالا انداخت.

آرایشگر: خانم واسه چی اومدی تو؟

ریحانه: دلم آب شد. می‌خوام زن داداش خلم رو ببینم. کجاست؟

آرایشگر بلند خندید و رو به او گفت:

آرایشگر: پس اون عروس که از کنارش رد شدی کی بود؟

ریحانه بلند گفت:

- نه این دنیاس؟

آرایشگر با لبخند گفت:

- آره. نرنی آرایشش رو خراب کنی ها! بذار تا شب سالم دست داماد برسه!

ریحانه نیشش باز شد و گفت:

- دنیا خله این تویی لعنتی؟ چه خوشگل شدی! بیچاره داداشم.

محکم ب*غ*ل*ش کرد و خندید. دنیا تو لباس عروس ماه شده بود. یه لباس که عین لباس پرنسس بود. برق می‌زد. موهاش رو شنیون کرده بود. نیمی‌اش باز بود و دورش پخش شده بود. تور سرش خیلی بلند بود و پر از شکوفه سایه آبی و رز سرخ، چشمش هوش از سر آدم می‌برد. عین چشم‌های آهو شده بود. لنز آبی گذاشته بود. پوست دستاش سفید بود. برق می‌زد. به دستاش لاک قرمز زده بود.



آرایشگر خبر داد که داماد پایینه. تور رو روی سر دنیا می‌ندازه و محمد رو به داخل آرایشگاه میاره. محمد با اون کت و شلوار خیلی دخترکش شده بود. یه دسته گل پر از غنچه‌های گل رز که همه‌شون سرخ بود به دنیا داد. دنیا دسته گل رو گرفت. اصلاً هیچی از اون جا نمی‌فهمید. محمد تور رو از سر دنیا بر می‌داره و ب*و*س*ه*ای بر پیشانی دنیا می‌ذاره. دنیا با ب*و*س*ه* محمد به خودش میاد. ابروهایش رو در هم کشید.

دنیا:

با حس ب*و*س*ه*ی محمد از فکر بیرون اومدم. ناراحت شدم. یعنی چه جوری تحمل می‌کردم؟ من دوستش نداشتم. چه جوری؟ دست من رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم. ماشین که با یه پاپیون بزرگ و اسم‌هامون و کلی گل تزئین شده بود. سوار شدم و به سمت باغ دایی سیاوش حرکت کردیم. آهنگ شروع به خوندن کرد:

وقتی تو رو دارم همه چی ردیفه

منو می‌کشه چشمت که همه رو حریفه

جز توئه دیوونه هیشکی نمی‌دونه

وقتی پیش منی حالم چه می‌زونه

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تو رو نخواد



نگاهی به محمد کردم / رو فرمون ضرب گرفته بود با آهنگ می خوند لبخند رو
ل**بهاش بود و هی به من نگاه می کرد.

یه جوری می خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تو رو نخواد

یه جوری می خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

بوم بوم میزنه دلم وای

نگو دیگه منو نمی خوای

منی که دل بهت دادمو حالا حالاها عاشقتم ای وای

بوم بوم ضربان قلبم

داره میره بالا نم نم

بیا حواستو بده به منه دیوونه دل بده تو کم کم

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تورو نخواد

یه جوری می خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تورو نخواد

یه جوری می خوام تورو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

باز به من نگاه کرد. بهش گفتم:



- همیشه بهم نگاه نکنی! اعصابم خورد میشه.

محمد: باشه ولی بعد عقد دیگه زخم میشی. باید عادت کنی!

- من نخوام باهات ازدواج کنم کی رو باید ببینم؟

محمد: دست خودت نیست

و لبخند زد. دنیا جیغ کشید.

محمد: ای جونم!

و خندید. دنیا دیگه حرفی نزد.

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تو رو نخواد

یه جوری می خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تو رو نخواد

یه جوری می خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

(میثم ابراهیمی: جون دلم)

به تالار رسیدیم. همه دست می زدند. بوی اسفند می اومد. گل رو سرمون می پاشیدند

و یه فرش قرمز تا جایگاه انداخته بودن. زن ها کل می کشیدن. یاد عروسی رضا افتادم.

اون هم عروسی اش اینجا بود. محمد دستم رو گرفت و به سمت جایگاه رفتیم.



خواستم دستم رو بکشم محمد گذاشت و من حرص می‌خوردم. همه به ما تبریک می‌گفتند. عاقد اومد و ما به سمت سالن که سفره عقد بود رفتیم.

همه اونجا بودند. بابام، مامان، دایی‌هام، عمه‌هام، عموم، رضا و زنش. همه بودند.

تو جایگاه نشستیم و من به هیچ کدوم نگاهی نکردم و فقط به آینه نگاه می‌کردم.

صدای عاقد می‌اومد. النکاح سنتی... عاقد می‌خوند و من چیزی نمی‌شنیدم. با حس دستی روی دستم، نگاهی به صاحب دست کردم. محمد بود. همه به من نگاه می‌کردن. فهمیدم وقت بله گفتن منه. بله گفتم و همه کل کشیدن. دست می‌زدن و شیرینی و نقل رو سرمون می‌انداختن. به سمت باغ رفتیم و روی جایگاه نشستیم. به اطراف نگاهی کردم. همه رو صندلی نشسته بودن. چشمم به رضا خورد که یه گوشه وایساده بود و پوزخندی رو لب*ب*اش بود. خوب دلیل این پوزخند رو می‌دونستم.

اون می‌دونست من مجبور به این ازدوایم. آهی کشیدم.

ریحانه کنارم اومد و به من گفت که بریم برقصیم. حال رقصیدن نداشتم. بهش گفتم:

- ریحانه جان، من حالم خوش نیست. بی خیال!

ریحانه: مگه دست خودته؟ دیوونه عروسیده ها. میگم بیا یعنی بیا! حرف رو حرف من نزن و گرنه نه من نه تو.

نمی‌خواستم ریحانه رو ناراحت کنم. به سمت پیست رقص رفتم و از همه دنیا غافل شدم. عاشق رقص بودم و من رو از همه افکارم دور می‌کرد ولی رقصم هم خیلی خوب بود. با تموم شدن آهنگ، همه دست زدن و محمد رو کنارم دیدم. با لبخند به من نگاه می‌کرد. آهنگ دو نفره پخش شد و من تمایلی نداشتم ولی همه چشم‌ها روی ما دو



نفر بود. با محمد رقصیدم و سعی کردم با اون فاصله داشته باشم ولی اون نمی‌گذاشت و من رو به خودش نزدیک می‌کرد. با کلی حرص خوردن، رقص تموم شد. همه جیغ می‌کشیدند. داماد، عروس رو ببوس یا...! به محمد نگاهی کردم. اون هم به سمتم اومد و من عقب کشیدم ولی اون فقط ب*و*س*های روی پیشانی‌ام گذاشت و همه دست زدند. به جایگاهمون رفتیم. همه اومدن بهمون تبریک گفتند. شام رو خوردند و وقت عروس کشون بود. با محمد سوار ماشین شدیم و به سمت خونه محمد رفتیم. همه با ماشین‌هاشون به دنبال ما می‌اومدند و بوق می‌زدند و تا فلکه که راه ما از اون‌ها جدا میشد دنبالمون اومدن.

از اون جا به بعد، ماشین محمد و دایی سیاوش، دایی سهیل و ماشین بابا فقط همراهی مون کردند. به خونه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. اول پدرمحمد اومد و به ما تبریک گفت و به محمد گفت:

- مواظب دنیا باش! نبینم اشک تو چشماش باشه! عین چشمات ازش مواظبت کن!

و من در دل پوزخندی زدم. مادر محمد اومد. تبریک گفت و اشک می‌ریخت و پدرم اومد و با محمد دست داد و همان حرف‌های کلیشه‌ای رو زد. به سمتم اومد و من از او رو برگردوندم. حرفی نزد. مرا بغل کرد و رفت. داداشم اومد. تبریک گفت و عین مرد به محمد گوشزد کرد مواظبم باشد. مرد کوچک من. مادرم اومد و به محمد تبریک گفت. اون رو محکم ب*غ*ل کردم و گریه کردم گفتم:

-مامان، تو رو خدا گریه نکن!

سپیده: دنیا فدات شم من! مراقب خودت باش! خوب بخور! سعی کن کنار بیای! مطمئنم روزی میشه که عاشقش میشی. پسر خوبیه.



مادرم رو بوسیدم. از دور به پدرم نگاه کردم. اشک تو چشماش رو دیدم. وقتی نگاه من رو روی خودش دید زود روش رو برگردوند تا اشکاش رو نبینم. آهی کشیدم و با همه خداحافظی کردیم و به داخل خانه رفتیم.

وارد خونه شدیم. محمد ایستاد و در ماشین رو برام باز کرد. استرس داشتم و دلم یک جیغ بنفش می خواست. یک راه از سنگ کاشی درست شده بود و هر دو طرف رو گل کاشته بود. گل بنفشه، شب بو، رز. بوی گل شب بو عالی بود و تا مغزم رسوخ می کرد و آرامش رو بهم تزریق می کرد. به سمت ساختمون رفتیم. دم در ورودی ساختمان با گل، طرح قلب چیده بودند و اسمم رو با گل نوشته بودن. در رو باز کردم. پذیرایی به دو دست مبل چیده شده که یه دست سیاه چرم با بالش های قرمز و دومی مبل های قرمز با بالش های سیاه و تلویزیون ال سی دی و غیره. آشپزخونه رو هم کابینت های سیاه و سفید بود. محمد رو بهم گفت اتاق خواب طبقه بالاست. به سمت پله ها رفتیم. دو طرف پله ها شمع بود و گل پرپر شده. اون جا من رو متعجب کرد. خیلی زیباست. وارد اتاق شدیم. ست تخت و کمد سفید با فرش و پرده بنفش یاسی و رو تختی سفیدی که با گل های بنفش تزئین کرده بودند. طرح دوتا قلب زیبا. نگاهی به محمد کردم. اون هم لبخند زد. من روم رو برگردوندم. دستم رو گرفتم. اون شوهرم بود. چه کلمه عجیبی! از اول می دونستم راهی ندارم. بهش نگاه کردم. استرس قلبم رو تند کرده بود. رو بهم گفت که رو تخت بشینم. من هم نشستم. گفت:

محمد: ببین دنیا، من عاشقتم. خیلی زیاد. از اول. قبل خواستگاری می دونستم من رو نمی خوای و به رضا علاقه داشتی.

زود سرم رو بلند کردم. به طوری که صدای ترق گردنم بلند شد و گفتم:



- چی؟

محمد: نمی خوام زندگیمون با دروغ شروع بشه. برای همین حرفام رو خوب گوش کن! دگوش به حرفهای محمد سپردم.

محمد: آره. از اول می دونستم. خیلی سعی کردم عشقت رو فراموش کنم. اون شب چشمهای اشکی تو عاشق ترم کرد. عاشقت شدم. عروسی رضا دیدمت. خیلی زیبا شده بودی. اون شب با ریحانه بودید، وقتی سیلی زدمت، چشمتا بدجور دیوونهام کرد عاشقت شدم. چند ماه فکرت از خیالم نرفت. به بابام گفتم پیام خواستگاری ات. خب ولی من می دونم از من متنفری. درسته الان زن شرعی و قانونی منی ولی تا وقتی که این [به سمت قلبم اشاره کرد.] من رو عشقت و نیمه دومش حساب کنه من فراموش می کنم زن شرعی و قانونی منی. دنیا، دنیا!

به محمد نگاهی کردم. دلم براش سوخت ولی قدردان این محبتش شدم.

محمد به سمت در اتاق رفت و گفت:

-استراحت کن؛ خواستی حموم برو، خستگی از تنت بره بیرون!

و خودش به سمت طبقه پایین رفت و به سمت حموم رفتم و تو دلم آرایشگر رو لعن و نفرین می کردم. از حموم اومدم بیرون. یک تاب و شلوارک پوشیدم و به سمت تخت خیز برداشتم. صدای در اومد. پتو رو تا گردنم بالا بردم و گفتم:

-بیا تو!

محمد اومد. یکمی خیره نگاهم کرد و گفت:



- راستی فردا باید صحنه سازی کنیم که اوضاع نرماله کسی لازم نیست مشکلات ما رو بفهمه. باشه؟

دنیا مکثی کرد و گفت:

-باشه، حتما.

محمد به اتاق روبه رو رفت و من به خواب رفتم.

نگاهی به خودم کردم. لباس عروس تنم بود. نگاهی به اطراف کردم. همه چی سفید بود و اون دخترک زیبا. چشم سبز، افسون.

افسون: سلام عروس دنی! خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم! من بهترم. تو خوبی قشنگم؟

افسون: اهوم! خوبم. حال مرده‌ها چطوره؟

-کدوم مرده‌ها؟

افسون: همونا که گفتمی همه‌شون برات مردن. بالاخره روزی برات عزیز بودند.

و من از این همه فهم دخترک تعجب کردم گفتم:

- اونا هم خوبن.

افسون: میای تاب بازی کنیم؟

-کجا؟



-اون جا

از دور دوتا تاب پیدا بود. به سمتشون رفتیم و کلی تاب خوردیم. افسون با شیرین زبونی هاش من رو عاشق خودش می کرد.

از خواب بیدار شدم. دخترک توی خواب چقدر زیبا بود! به ساعت نگاهی کردم. ساعت ده و نیم بود. از جام پریدم. لباس هام رو عوض کردم. یه تنیک سبز با ساپورت سیاه پوشیدم و پایین رفتم. به مبل ها نگاهی کردم. تلوزیون روشن بود و محمد هنوز خواب بود. دلم به حالش سوخت. به سمت اتاق بالا رفتم و پتو آوردم و روی محمد انداختم و بهش نگاه کردم. قیافه جذابی داشت و آرزوی هر دختری بود که دستم رو گرفت گفت:

-مچت رو گرفتم. چکار می کردی؟ من رو دید می زدی؟

نگاهی به لبخندش کردم و گفتم:

-نخیرم. دلم سوخت پتو آوردم واست. محمد خندید و گفت:

-ای جان! فدات شم! دلت چه مهربونه! ولی باز هم من رو دید می زدی.

ل**ب ورچیدم و گفتم:

-میشه دستم رو ول کنی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه. شرط داره.

گفتم چی، گفت:

-باید اینجا یه ب**و*س بهم بدی! [به لپم اشاره کرد]



من هم سعی کردم خودم رو ول کنم تا من رو نب**و*سید ولم نکرد. با تماس
ل***ب‌های اون انگار برق سه فاز من رو گرفت. گرمم شد که گفت:

-حداقل می‌تونم این رو بخوام.

من هم دیدم حق با اونه، قدردان اون بودم. زنگ در رو زدن. گفت حتما کاجی آوردن و
خندید و پایین رفت و با یه سینی پر از غذا اومد. گفت:

-دستشون درد نکنه! برامون صبحانه آوردن.

با هم خوردیم و گفت شام خونه دایی سیاوش دعوتیم. به سمت اتاق رفتم تا یکم
بخوابم. خوابم برد و باز افسون اومد. تو خواب کلی باهاش حرف زدم. همزبونم شده
بود. شب به خونه دایی سیاوش رفتیم و کلی با ریحانه خوش گذشت. من هم مجبور
به فیلم بازی کردن بودم. تو یه بشقاب غذا می‌خوردیم. محمد هم کلی خوش شانس
بود و هی غذا به خوردم می‌داد و قربون صدقه‌ام می‌رفت. آخر شب، به خونه برگشتیم
و محمد گفت فردا به ویلای پدرش یعنی دایی سیاوش، شمال می‌ریم و لباس‌هام و
وسایل رو آماده کنم. عاشق دریا بودم. خوشحال شدم چون دریا بهم آرامش می‌داد.
روز بعد، صبح زود به سمت شمال رفتیم. غروب به ویلای دایی رسیدیم و من به سمت
دریا دویدم. غروب بود. خورشید پتویی به اسم دریا رو تا نیمه خودش کشیده بود.
محمد گفت بریم استراحت کنیم و بعد شام به دریا بیایم. به سمت ویلا رفتم و وارد
اتاق شدم. خودم رو روی تخت انداختم. خوابم برد. باز افسون به خوابم اومد.

افسون: چطوری دنی؟

-خوبم عزیزم. دلم برات تنگ شده بود.

افسون: دل من هم. همیشه بغلم کنی؟



-آره، چرا که نه! بیا قشنگم!

داشتیم من و افسون تو خواب حرف می‌زدیم. با صدای در از خواب پریدم. ناراحت شدم. دلم نمی‌خواست از خواب بیدار بشم. محمد بود و گفت شام آورده. رفتیم پایین و شام رو خوردیم. محمد هر چی شوخی می‌کرد من حالم خوب نمی‌شد. دلم افسون رو می‌خواست. با صدای محمد به خودم اومدم. گفت:

-نظرت چیه بریم کنار دریا؟

من هم از خدا خواسته قبول کردم.

کنار دریا رفتیم. محمد رو به من گفت میره یکم هیزم بیاره تا سیب زمینی کباب درست کنه. من کنار دریا نشستم. به دریا نگاهی کردم. یکم توجه کردم. دخترکی تو آب بود. خیلی شبیه افسون بود. قلبم تند میزد. داشت غرق می‌شد. به سمتش رفتم. دور بود. آب تا شکمم بالا آورده بود. باز رفتم. تو نزدیکی اش بودم. درست نگاه کردم. صداش اومد.

-دنی!

یهو زیر پام خالی شد. هر چی سعی می‌کردم خودم رو بالای آب بیارم نمی‌شد. تو اون حالت به فکر افسون بودم و دیگه هیچی نفهمیدم.

محمد:

رفتم هیزم بیارم با سیب زمینی. می‌خوام برای عشقم سیب زمینی کبابی درست کنم. با وسایل به سمت ل**ب دریا رفتم. وسایل سنگین بود. از دور دنیا رو سر جاش ندیدم. دلم شور زد. به اطراف نگاه کردم. نبود. [کجا رفت پس؟] تو دریا یکی بود.



خودشه. زود به سمتش دویدم. [وای خدا! چرا داخل دریا رفت؟ نکنه می‌خواد خودکشی کنه؟] یهو غیب شد. آب تا نصف بدنم بالا اومده بود. دنبالش گشتم. صداشم می‌زدم.

-دنیا، دنیا! کجایی؟ کجا رفتی دیوونه؟

سرم رو زیر آب بردم. زیر آب رو گشتم. نبود.

-دنیا کجا رفتی؟ صدام رو می‌شنویی؟ جواب بده! شوخی خوبی نیست.

قلبم تند میزد. داشت گریه‌ام می‌گرفت. باز سرم رو زیر آب بردم. دستش رو دیدم. به سمتش رفتم. تنیکش به چیزی گیر کرده بود. سعی کردم آزادش کنم. آزاد شد.

اون رو گرفتم و به سمت ساحل کشوندم. ل**ب ساحل که رسیدم ب*غ*ل*ش کردم. موهایش باز شد. عین آبشار تا زمین رسید.

-خانومم، دنیام، تو رو خدا جوابم بده! صدام رو می‌شنوی؟

اون رو روی زمین گذاشتم. نفس نمی‌کشید. سعی کردم همون طور که آموزش دیدم نجاتش بدم. بهش نفس مصنوعی دادم.

دنیا:

باز همون جای قبلی بودم. همه جا سفید بود. باز افسونکم اومد. چشم‌هایم اشکی بود.

افسون: سلام دنی جونم! خوبی؟

- سلام فدات شم چرا گریانی؟

افسون: دنی تو داری من رو فراموش می‌کنی نه؟



-نه قشنگم. چطور فراموشت کنم آخه؟ تو همزبون منی.

افسون: داشتی دور میشدی کم کم. دیدمت.

- من هیچ وقت فراموشت نمی کنم. افسون این رو نگو! باشه حالا گریه نکن!

افسون: پس با من بیا دیگه! برنگرد! نمی خوام برگردی. باز فراموش می کنی.

یهو از خواب پریدم. به سرفه افتادم. به خوابم فکر می کردم.

محمد:

بالاخره نفس کشید. به سرفه افتاد. تو شوک بود. ضعف کرده بود. دوباره ب*غ*ل*ش

کردم و به سمت ویلا رفتم. اون رو روی تخت گذاشتم و ازش پرسیدم:

-خوبی؟

جوابی نداد. به دوستم که ساکن شمال بود و دکتر، زنگی زدم و ازش خواستم به ویلا

بیاد. بعد نیم ساعت اومد. به دنیا آرامبخش زد و رفت. من هم پیش دنیا برگشتم.

روی زمین، کنار تخت نشستم و سرم رو روی تخت گذاشتم. به خواب رفتم. نصف

شب با ناله های دنیا بیدار شدم. تب کرده بود. حق داشت. آب خیلی سرد بود و شوک

هم بزرگ. به سمت آشپزخونه رفتم. رو قرص استامینوفن و با یه تیکه پارچه آب ولرم

به اتاقش برگشتم. قرص رو تو دهنش گذاشتم. به زور یه کم آب خورد. پارچه رو روی

پیشونیش گذاشتم و هی برمی داشتم و دیگری رو می داشتم. تا صبح بیدار بودم.

بیدار که شد براش صبحونه آوردم.



دنیا:

چشمام رو که باز کردم. محمد کنارم بیدار نشسته بود. یعنی از دیشب بیدار بود؟ به خاطر من؟ من رو که بیدار دید، به سمت پایین رفت و بعد از چند دقیقه با اتاقم اومد. با یک سینی بزرگ که پر از خوراکی بود، شیر، آبمیوه، عسل، مربا، خامه، پنیر، کره، گردو، خیار و گوجه، زیتون... [اوه! چقدر زیاد بود!] بهم گفت بخورم. بهش نگاهی کردم. شیر رو به سمتش گرفتم.

-شیر نمی خورم، تو بخور!

محمد: چرا نمی خوری؟

-دوست ندارم. بخور! تو هم گرسنته.

شیر رو گرفت و خورد. بهش گفتم باهام بخوره. بعد صبحونه سینی رو به آشپزخونه برد. ازش خجالت می کشیدم. با این که بد اخلاقی می کردم ولی باز مراقبم بود، هوام رو داشت.

محمد خیلیدرهم می رسید. من هم در تعجب. یعنی اینقدر بهم علاقه داشت؟ تو این چند روز به جنگل و جاهای زیاد دیگه رفتیم. خیلی خوش گذشت. امروز قرار بود به بازار بریم و برای خانواده هامون سوغاتی بگیریم. صدای محمد می اومد. من رو صدا می زد. به سمت پایین رفتم. گفتم:

-بله محمد، کاری باهام داشتی؟

-آره دنیا خواستم بگم عصر برمی گردیم برو لباس هات رو بپوش تا بریم بازار!



-باشه الان، زود میام. به سمت اتاقم رفتم. لباس هام رو پوشیدم و به این مدت فکر کردم. بین من و محمد آتش بس بود و هیچ دعوایی نداشتیم. شاید بتونیم هم خونه های خوبی برای هم باشیم و یا حتی دوست.

بعد کلی خرید به خونه برگشتیم و یه چرت خوابیدیم. عصر سرحال وسایل رو تو ماشین گذاشتیم و به سمت شهرمون حرکت کردیم. تو راه من همش خواب بودم و چیزی نفهمیدم. تا به خونه که رسیدیم پایین اومدیم. ساعت پنج صبح بود. محمد به سمت اتاقش رفت تا بخوابم. یه دوش گرفتم و صبحونه درست کردم. بعد صبحونه به سمت تلویزیون رفتم و شبکه ها رو بالا پایین کردم تا خوابم برد. با حس چیزی رو بینی ام دستم رو به سمتش بردم و اون رو خاریدم. دوباره تکرار شد. چشمام رو باز کردم و با دیدن صورت قرمز محمد از جام پریدم. به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود. با پریدنم سرم به سر محمد خورد و آخی گفتم:

محمد: دنیا چت شد یهو پریدی؟ مگه جن دیدی؟

-نه، تو رو دیدم عین شیطون بالا سرمی. چرا نمی ذاری بخوابم آخه؟

-خوابت میاد برو تو اتاق بخواب! گفتم گردن درد می گیری آخه.

با گفتن این حرف انگار یادم اومد. گردنم تیر کشید. ابرو هام رو تو هم کشیدم.

-چی شدی؟ دیدی گفتم!

-خب حالا ساعت چنده؟

-خانما ظهره ساعت یکه.



-چی؟ یعنی من این همه خوابیدم.

با خنده گفت:

-آره.

-خب تو صبحانه نخوردی. بیا! صبح درست کردم ولی الان باز درست می‌کنم برات
و به سمت آشپزخانه رفت.

دنیا تو این مدت با محمد دوست بود، نگرانش میشد، بهش اهمیت می‌داد و از کجا
می‌دونیم؟ شاید دنیای ما عاشق محمد شد.

چند ماه گذشت.

همه چیز مثل قبل بود تا که یک شب...

دنیا:

کجاست؟ چرا نمیاد؟ ای بابا! ساعت یک شبه. نیومد؟

نگران محمد بود. هر روز ساعت هفت به خونه برمی‌گشت ولی دیر کرده بود. تو سالن
قدم میزد. صدای چرخیدن کلید در رو شنید. به سمت محمد نگاهی کرد. با دیدن اون
جیغی کشی و گفت:



-تو کجا بودی؟ چشمت چی شده؟ دعوا کردی؟ مریضی؟ چرا بدنت داغه؟ تب داری
حتما!

دنیا سوال می پرسید و محمد نای جواب دادن نداشت. روی مبل خودش رو پرت کرد و
گفت!

-نگران نباش عزیزم! با یکی حرفم شده بود. اینجور شد. میشه الان نپرسی؟ خسته ام.
و روی مبل خوابید. در طول شب بالا سر محمد موندم. تب کرده بود.

دنیا:

ساعت سه نصف شب، تبش خیلی بالا بود و من نمی تونستم کاری کنم نگرانش بودم
به دایی سهیل زنگی زدم و گفتم:

-سلام دایی خوبی؟

صدای خوابالوش تو گوشی پیچید:

-سلام دنیا، چیزی شده این وقت شب زنگ زدی؟

نگرانی تو صداش موج می زد من هم صدام می لرزید. بغضم ترکید و گفتم:

-دایی، محمد مریضه. تب داره. تو رو خدا زود بیا! نمی دونم چکار کنم.

-باشه دایی اومدم. گریه نکن عزیزم! زود میام.

-باشه منتظرتم. خداحافظ دایی!



بالا سر محمد بودم. نگرانش بودم و گریه‌ام بند نمی‌اومد. با خودم فکر کردم من چم شده. یعنی محمد رو دوست داشتم؟ نمی‌دونستم. فقط دلم نمی‌خواست طوری اش بشه. صدای زنگ خبر از اومدن دایی سهیل می‌داد. در رو براش باز کردم و زود به سمت بیمارستان رفتیم. وقتی اون جا رسیدیم، دایی سهیل رو به سمت اورژانس برد و اونا بهش کلی آمپول و سرم زدند و راهی خونه شدیم. دایی سهیل، محمد رو تو اتاقم گذاشت و گفت مراقبش باشم. صبح به ما سر می‌زنه. محمد تا صبح خوابید. من هم کنار تخت خوابم برد. باز همون جای سفید بودم و افسون. مدت‌هاست به خوابم نمی‌اومد. ازش حالش رو پرسیدم و دلیل نیومدنش رو گفتم:

-من که از اول گفتم تا وقتی که تو بخوای به خوابت میام.

-کی گفته نمی‌خوامت افسون؟

-وقتی به یادم نیستی، من هم نمی‌تونم به خوابت بیام. این روزها فراموشم کردی. اومدم باهات خداحافظی کنم.

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم:

-یعنی دیگه نمی‌بینمت و می‌خوای واسه همیشه بری؟

افسون: معلوم نیست دنی جونم. خداحافظ!

از خواب بیدار شدم. خودم رو روی تخت پیدا کردم. محمد هم خواب بود. زود از جام پاشدم که محمد صدام زد:

-دنیا!

با خجالت سرم رو پایین انداختم که گفتم:



-لازم به خجالت کشیدن نیست. تو زن منی. باشه؟

-باشه.

-دنیا!

-جانم

-چی گفتی؟ باز بگو!

لبخندی زدم و گفتم:

-جانم!

خندید.

محمد: دیشب صدای گریه‌ها رو شنیدم. چرا؟ دوستم داری؟

-نمی‌دونم محمد. خودم هم نمی‌دونم ولی دیشب نصف جون شدم.

محمد: فدات شم من! اگه بهم علاقه نداشتی که مهم نبود واست.

از جاش پاشد و به سمتم اومد و من رو بغ*ل کرد و گفت:

-نمی‌خوای بگی؟

-چی رو؟

محمد: دنیا! من عاشقتم، دوست دارم، از وقتی ازدواج کردیم هم بیشتر شده. بگو تو

هم این حس رو داری! بگو اون تنفر از بین رفته! بگو و من رو راحت کن! بذار به آرزوم

برسم! بذار خوشبختی ام کامل بشه!



دنیا فکر کرد دید که همه چیز تو وجودش عوض شده. دید محمد چیزی اش بشه نمی‌تونه. دید که علاقه‌اش رنگ و بوی دوست داشتن می‌ده گفت:

-دوستت دارم محمد.

محمد با این جمله‌ی دنیا، دنیا رو بلند کرد و گردوند که دنیا جیغ کشید.

-دیوونه الان می‌فتم. محمد من رو بذار زمین!

مدتها گذشته بود. همه چیز خوب بود. من و محمد شوهرم. آره شوهرم. فهمیدم بهش علاقه دارم. الان زندگی مون خیلی قشنگه. چند ماه از اون روز می‌گذره. دیروز فهمیدم قرار سه نفر بشیم و من از این موضوع دارم پر در میارم. ساعت پنجه و مشغول آشپزی بودم. موبایلم زنگ خورد.

-الو! بفرمایید!

دختر: سلام خانمی! خوبی؟ خوش می‌گذره؟ داری برای شوهرت آشپزی می‌کنی نه؟ صدای یک خانم جلف که اصلا از حرف زدنش خوشم نمی‌اومد می‌اومد.

-شما؟

دختر: گوش کن! خانمی یه آدرس کافی‌شاپ بهت میدم بیا ببین شوهرت با عشقش داره قهوه می‌خوره و تو رو عین خر فرض کرده! باز خندید.

-برو خانم! خودتی! مزاحم نشو!

دختر: چی از دست میدی؟ خودت با چشمات ببین!



دنیا: باشه آدرس بفرست!

و قطع کردم. صدای پیام اومد. به آژانس زنگ زدم و به سمت کافی شاپ رفتم. باید مغزم از این فکرهای پوچ راحت می شد. باید به چشمام می دیدم. با چند متر فاصله از کافی شاپ وایسادم و محمد رو دیدم که وارد کافی شاپ شد. به سمت کافی شاپ رفتم. سعی کردم متوجه نشن. کافی شاپ بزرگ بود و اونا دور. رو دو صندلی نشسته بودند و دختره هی می خندید و محمد سر تکون می داد. براشون قهوه و کیک آوردن. دختره دستش رو روی دست محمد گذاشت. لازم به دیدن نبود.

به خونه برگشتم. لباس هام رو عوض کردم و برگه آزمایش را قایم کردم و وسایلم رو جمع کردم و تو چمدونم، داخل انباری تو حیاط گذاشتم.

باورم نمی شد چیزی رو که دیدم. محمد، همه حرفاش دروغ بود. بدتر از اون، بهم خ**یا*نت کرد.

-عشقش، هه! من اینجا منتظرشم و اون اونجا... چرا محمد؟ چرا با زندگی ام بازی کردی؟ می دونم چکار کنم. از همه بدم اومد. همه. خانواده ام، خانواده دایی، محمد. چقدر ساده بودم باورش کردم. دوست داشتن هاش فقط برای رسیدن به خواسته اش بود.

این ها رو هی می گفتم و گریه می کردم. باورش نمی شد کسی که تیکه های قلبش رو بهم چسبونده خودش دوباره اون رو شکسته باشه. شاید قبلا قلبش تیکه تیکه شده بود ولی الان پودر شده. نزدیک اومدن محمد بود. نمی خواست محمد بویی بیره. یقینا جلوش رو می گرفت و باز دروغ سر هم می کرد. به سمت حمام رفت و صورتش رو شست. آرایشی کرد تا چیزی معلوم نباشه.



دنیا:

نمی‌خواستم بفهمه. می‌خواستم امشب برای آخرین بار خوب نگاهش کنم. چون شب آخره و یک عمر حسرت.

صدای زنگ در او آمد. در رو باز کرد و محمد وارد شد.

محمد: سلام خانمم! چطوری عشقم؟

دنیا در دل گفت: «عشقت؟ پس اون کی بود؟ بازیگر خوبی هستی!»

دنیا: خوبم. تو خوبی عزیزم؟

باید خوب بازی می‌کرد تا از غیرعادی بودن اون بویی نبرد.

محمد: خیلی خوبه عزیزم. میشه شام بذاری؟ گرسنمه.

دنیا: باشه. الان میرم بکشم.

محمد: ممنون

دنیا، محمد رو دوست داشت. شام رو کشید و اون رو صدا کرد. دلش غذایی

نمی‌خواست. خیره به محمد بود فقط. چون شب آخر بود.

محمد: چرا نمی‌خوری دنیا؟ چیزی شده؟ فقط بهم نگاه می‌کنی؟

دنیا: هیچی نشده. شرمنده! گشنه بودم یک چیز خوردم. اشتها کور شده. تو بخور!

محمد لبخندی زد و گفت:



- باشه خانمم. دشمنت شرمنده! اشکال نداره. هر وقت نبودم گرسنه‌ات شد، بخور!
گرسنگی نکش!

دنیا خورده بود. غم خورد. حرص خورد و این‌ها چه خوب اشتها رو کور می‌کنن! بعد
شام، دنیا ظرف‌ها رو شست؛ چای درست کرد و برای محمد برد.
بعد چای، به سمت اتاق خواب رفتن. محمد زود به خواب رفت ولی دنیا فقط به اون
نگاه می‌کرد. دنیا نگاهی به ساعت کرد. دید سه ساعت به او خیره شده. دوباره به
محمد نگاه کرد تا خوابش برد. می‌خواست خوب این لحظه رو تو دفتر خاطرات ذهنش
ثبت کنه تا در آینده که دلتنگ شد، مرورش کنه. صبح، بعد صبحانه، محمد به سمت
در رفت و گفت:

-من برم عزیزم. مراقب خودت باش! می‌بینمت!

-محمد!

-جونم

-بیا!

محمد به سمت دنیا رفت. دنیا محمد رو محکم بغل کرد. محمد از این رفتار اون
تعجب کرد و گفت:

-چی شده؟ نکنه می‌خوام بمیرم خبر ندارم؟

دنیا خودش رو به ناراحتی زد.

-باشه. اصلا برو! تقصیر منه دلم هوای بغل کردنت رو کرده بود.

محمد: ببخشید خانمی! از اول خب همین رو بگو!



و اون رو بغل کرد و خداحافظی کرد تا به سر کار برود. دنیا بعد از رفتن محمد، به سمت اتاق خواب رفت و نامه‌ای را که نوشته بود روی پاتختی گذاشت و لباس‌هایش را پوشید و پول‌هایش را در کیفش گذاشت. عکس محمد و خانواده‌اش رو با خودش برد. به آژانس زنگ زد و چمدونش رو از انباری بیرون آورد. باید تا قبل اومدن محمد از این شهر دور می‌شد.

آژانس اومد و اون به مقصد ترمینال حرکت کرد. بلیت رو برای قم گرفت.

به قم رسید و به سمت روستای نزدیک رفت و بعد از کلی پرسش الان مقابل خانه مورد نظر بود. در زد. صدای پیرمردی اومد.

پیرمرد:

-کیه؟ آمدم. آمدم.

در رو باز کرد و با دیدن دنیا که سلام می‌گفت، گفت:

-بله دخترم. کاری داشتی؟

دنیا: سلام! من دوست فادیا. از تهران اومدم.

پیرمرد با خوش رویی به دنیا خوش آمد گفت و نوه‌اش رو صدا زد.

فادیا: بله بابا بزرگ؟ چی شده؟

پیرمرد: بیا! دوستت از تهران اومده.

فادیا با خوشحالی اومد و با دنیا احوال پرسى کرد و بابا بزرگش رو معرفی کرد.

فادیا: این بابا بزرگمه. اسمش حامده. پیر نیست ها دلش جوونه. پسر خیلی گلپه.



پدربزرگ فادیا خندید. دنیا خنده‌اش گرفت. از آن جو صمیمی خیلی خوشحال بود.

فادیا: خب تعریف کن ببینم! چطور شد اومدی؟

بابابزرگ حامد می‌دونست اون دو نفر نیاز دارن تنها با هم حرف بزنن. باهاشون خداحافظی کرد و رفت. دنیا تمام ماجرا رو گفت. از وقتی رضا ازدواج کرده بود؛ خبری از فادیا نداشت. در آخر حرف‌ها گفت:

-فادیا می‌خوام ما این جا بمونیم. به نظرت بابا بزرگت راضی میشه؟

فادیا گفت:

-آره اون مهمون نوازه. خیلی خوشحال هم میشه. صبر کن ببینم! تو گفتی ما. تو و کی منظورته؟

دنیا دستی به شکم صافش کشید و گفت: «بچه‌ام.»

فادیا جیغی از خوشحالی کشید و دنیا رو غرق بو*س*ه کرد و باز اخم کرد و گفت:

-می‌دونی که سخته؟ من کنارتم، بابا بزرگم هم ولی باز هم سخته.

دنیا: می‌دونم ولی باید به خاطرش قوی باشم.

محمد:

وارد خونه شدم. اعصابم از این دختره خورد شده بود. یهو به خودم اومدم. [چرا همه جا تاریکه؟] لبخندی زدم. لابد دنیا باز می‌خواست سوپرایزم کنه و صداش زدم. جواب نداد. گفتم:

محمد: دنیا، دیوونه شوخی نکن! بیا!



باز نیومد. همه جا دنبالش گشتم. نبود. دلم شور زد. به اتاق خواب رفتم. چشمم به نامه خورد. برش داشتم و با خوندنش غم عالم تو دلم ریخت. کسی می خواست زندگی مون رو به هم بریزه. نباید می داشتم. همه جا دنبالش گشتم. خونه‌ی پدرش، خونه باباش... همه من رو مقصر می دونستن. اونا هم دنبالش می گشتن. نبود. عین آب توی زمین رفته بود. کارم شده بود گشتن و شب‌ها سیگار و شب بیداری. خانواده‌اش گفتن که اون فقط یک دوست از زمان ابتدایی داشت و اون نقل مکان کرد و به شهر دیگه‌ای رفته و فقط دنیا خبر داره.

کار محمد شده بود گشتن، کار دنیا غم خوردن. فادیا سعی می کرد به دنیا روحیه بده. فادیا از اومدن دنیا تا حالا کنار درخت بید مجنون رو به رو یک نفر رو می بیند و تا از خونه بیرون میره غیبتش میزنه. براش سوال بود که اون شخص کیه و حتما ربطی به دنیا داره. دنیا شکمش بزرگتر شده بود و روزها به پیاده‌روی با فادیا می رفت. هنوز اون شخص اون‌ها رو تعقیب می کرد. چند روز بعد فادیا از باغ به خونه برگشته بود و دنیا رو تو حیاط دید در حال آب دادن به باغچه. رو به اون گفت:

- خسته نباشی دنیا جان!

دنیا گفت:

- ممنون همچنین.

دنیا پکر بود. فادیا فهمید گفت:

- چرا ناراحتی؟

دنیا: دلم تنگ شده براشون. مامان، بابا، محمد، همه شون.



فادیا آهی کشید و گفت:

-غمت نباشه. یه زنگ به مادرت بزن!

دنیا: ولی...

فادیا: ولی نداره. دنیا تا اونا هستند قدرشون رو بدون! من حسرت دیدن اونا رو دارم.
بخوام ببینمشون باید به قبرستون برم. برو عزیزم! دلت آروم میشه.

دنیا باشه ای گفت و به سمت تلفن رفت.

فادیا تو بچگی همه خانواده اش که پدر و مادرش از دست میده و الان تنها فامیلش
بابا بزرگش، حامد بود.

دنیا:

تلفن در دست، به صدای بوق گوش می دادم. کسی جواب نمی داد. از دور به فادیا نگاه
کردم. دوست مهربونم، خوب بلد بود من رو آروم کنه و من خیلی از اون ممنونم.
نمی دونم چطوری جواب زحماتش رو بدم. صدای پشت خط اومد.

-الو! بفرمایید؟

...-

ساکت بودم و فقط به صدای مادرم گوش می دادم. اشکام عین بارون می بارید. آهی
کشیدم که گفت:

سپیده: دنیا تویی؟ کجایی فدات شم؟ کجا غیبت زد؟ حرف بزن! دلم برات یک ذره
شده.



دنیا با صدای بلند به گریه افتاد و گفت:

دنیا: مامانی

سپیده هم گریه می کرد. شش ماه صدای دخترش را نشنیده بود.

سپیده: گریه نکن دنیای من! دختر گلم چرا رفتی؟ چرا حسرت دیدنت رو دلم گذاشتی؟ کجایی؟ چی می خوری؟ حالت خوبه؟ اینا مثل خوره هر روز به جونم می افته. نمیگی مادرت دق می کنه ها؟ دنیا نمیگی؟

دنیا گریه می کرد.

دنیا: مامان خوبم مجبور شدم. نمی تونستم بمونم. نمی تونستم ببینم شوهرم، شوهری که با زور و اجبار زنش شدم و بهش دلبستم عشق دیگه ای داره. من نمی تونستم بمونم.

سپیده: چی میگی دنیا؟ محمد نفسش به نفس هات بنده. اون خ**یا*نت نمی کنه. نباید می رفتی. باید به من و پدرت می گفتی.

دنیا: نه مامان. می دونستم باز شماها من رو به اون خونه بر می گردونید. خودم باید می رفتم. خودم.

سپیده: برگرد دنیا! برگرد پیش ما! من و بابات ما هوات رو داریم.

دنیا: نه مامان. بر نمی گردم. همین جا خوشم. من و بچه ام اینجا می مونیم.

سپیده: بچه؟ چی؟ مگه... مگه ت... تو بارداری؟



دنیا خودش رو لعن و نفرین کرد. نباید می‌گفت. می‌دانست محمد خبردار بشه دنبالش می‌آد تا بچه‌اش رو بگیره ولی کار از کار گذشته بود.

دنیا: ماما تو رو خدا به کسی چیزی نگو! نمی‌خوام بچه‌ام رو از دست بدم. اونا ازم می‌گیرنش. من هفت ماهه ماما. مراقب خودتون باشید!

سپیده: دنیا واستا! برگرد! تو یه بچه رو چطور می‌تونی بزرگ کنی ها؟ بگو بهم! مگه بلدی کار کنی؟

دنیا: آره می‌تونم ماما. می‌تونم. من دیگه برم. دیگه نمی‌تونم بهت زنگ بزنم. مراقب خودت و بابا و دانیال باش! خداحافظ!

دنیا:

گوشی رو قطع کردم و زار زار گریه کردم. فادیا به سمت اومد، من رو بغل کرد و دلداریم داد و به سمت اتاقش که حالا اتاقم بود رفتیم. من رو تخت نشستم و اون بیرون رفت. سعی کردم افکارم رو از خانواده‌ام دور کنم. نمی‌خواستم با ناراحتی بچه‌ام چیزی‌اش بشه. به اتاق فادیا نگاه کردم. اتاقی پر از پوستر و عکس‌های موجودات زرد به نام «مینون» بود. عاشق این کارتون بود. صورتم رو از عکس‌های مینون‌ها برگردونم. می‌ترسیدم بچه‌ام شبیه اون‌ها بشه. از این حرفم خنده‌ام گرفت. فادیا به اتاقم اومد و خنده بر لب**ب من رو دید و گفت:

فادیا:

-عوضی(عوضی) دلم برا خنده‌ها تنگولیده(تنگ شده) دقت بنما(دقت کن)!
موخوام(می‌خوام) این لبخند رو همیشه بنگرم(ببینم)!



حرف زدنش من رو به خنده انداخت. عاشق این حرف زدنش بودم.

محمد:

باورم نمی شد چیزی که از عمه ام شنیدم.

-چی میگی عمه؟ دنیا زنگ زده. کی؟ نگفت کجاست؟

سپیده: نه نگفت ولی گفت که تو بهش خ**یا*نت کردی و نمی تونست بمونه.

می ترسید ما مجبورش کنیم باهات بمونه.

و به گریه افتاد.

-نه عمه. به جون خودم همه اش سو تفاهم شده. من عاشق دنیام. چطوری خ**یا*نت

کنم آخه؟ آخه اون چرا به طرفه به قاضی میره؟ خدا ازشون نگذره باعث و بانیش رو!

حیف دستم بهش نرسید!

محمد در دل کلی حرص می خورد و کلی ناراحت بود از این اتفاقها.

سپیده: کیه؟ کیه آتیش به زندگی تون انداخته؟ کی این کار رو کرد؟

محمد: پروانه، زن رضا، داداشم البته بود.

سپیده: چرا این کار رو کرد؟ چطور آخه؟

محمد آهی کشید و گفت:



-از وقتی ما ازدواج کردیم به دنیا حسودیش می‌شد. رضا هم همش به اون می‌گفت لیاقت نداشتی، به خاطرت دنیا رو ول کردم. اون هم حرصش می‌گرفت که داره طلاق می‌گیره و ما خوشبختیم برای همین اون روز بهم زنگ زد و گفت مسافرتی و یه سری مدارک دست دوستش داره که باید دست رضا برسه، من هم از همه جا بی‌خبر، رفتم؛ اون هم از اون ور به دنیا زنگ می‌زنه و میگه که من با عشقم کافی‌شاپم آدرس کافی‌شاپ رو به دنیا میدم؛ دنیا هم ما رو باهم می‌بینه و اون دختره با فهمیدن اینکه دنیا داره نگاه می‌کنه دستش رو رو دستم می‌ذاره. دنیا هم میره ندید من دستم رو کشیدم و کلی حرف بارش کردم. فکر کرد همه چیز که اون دخترک گفته درسته. برای همین رفت. حتی نداشت از خودم دفاع کنم. این‌ها رو دنیا تو نامه‌اش نوشته بود و بقیه‌اش رو رضا گفت.

سپیده با گریه گفت:

-محمد، دنیا رو پیدا کن! اون نمی‌تونه تنهایی با یه بچه تو شکم تو یک شهر غریب... محمد: بچه؟ چی؟ یعنی دنیا بارداره! وای خدا! عمه چطور؟ تنها... الان حال و روزش چطوره؟ عمه تو رو خدا اگه زنگ زد بگو بهش بی‌گناهم! بذار برگرده! اینکار رو بامن نکنه! الان باید کنارش باشم، اون بچه پدر می‌خواد. وای خدا! باورم نمیشه دارم بابا میشم!

سپیده: محمد اون گفت دیگه زنگ نمی‌زنه. گفت بر نمی‌گرده. خودش بزرگش می‌کنه. گفت بهت نگم چون اون فکر می‌کنه الان تو با عشقت خوشبختی. بفهمی بچه رو ازش می‌گیری.

محمد عصبانی شد. نمی‌دونست چکار کنه. حس می‌کرد خوشحاله ولی دوری دنیا و بیرونش کرده. دلش می‌خواست الان کنار دنیا باشه، کنار بچه‌اش.



محمد: پیداش می‌کنم عمه. شده زیر سنگ هم باشه پیداش می‌کنم.

صدای در اومد. محمد نگاهی به در کرد. حسین بود با حال زار. انگار بعد از رفتن دنیا سال‌ها پیرتر شده. با دیدن محمد ابرو در هم کشید و گفت:

-تو اینجا چکار می‌کنی؟ مگه نگفتم حق نداری پات رو اینجا بذاری ها؟

محمد: عمو، به خدا بی‌گناهیم. چرا حرفام رو باور نمی‌کنی؟

حسین: بی‌گناهم باشی امانتدار خوبی نبودی. تا وقتی که از دنیا خبری نشده نمی‌خوام این دور ور ببینمت! الان هم از اینجا برو تا اون روی سگم بالا نیومده!

سپیده: حسین، دنیا زنگ زد. محمد بی‌گناهه. بسه دیگه!

حسین: کی؟ کجا بود؟ چرا رفته؟

سپیده همه چیز رو برای حسین تعریف کرد.

دنیا:

این روزها خیلی زود خسته میشم. وزنم سنگین شده. به اتاق فادیا رفتم تا استراحت کنم. به فادیا و پدربزرگش کمک می‌کنم. اون‌ها یک باغ بزرگ دارند و هر روز به اون جا میرن. من هم براشون ناهار درست می‌کنم، خونه رو مرتب می‌کنم.

کم‌کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم. از وقتی به اینجا اومدم افسون باز به خوابم می‌ومد و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. کلی با افسون حرف زدم. ماه آخرم بود و فادیا به خاطرم پیش من می‌موند ولی امشب به قم رفت. می‌خواستن از روستا



برون. اون هم رفت تا خونه‌ای که تو قم دارن مرتب کنه و قبل به دنیا اومدن بچه به اون جا بریم. با حس درد از خواب پریدم.
 -وای خدا! چم شده؟ هنوز کلی مونده.
 یهو باز با احساس درد، جیغی کشیدم.
 صدای در اومد.

پدر بزرگ حامد: دخترم خوبی؟ چیزی شده؟
 باز جیغی کشیدم. نمی‌تونستم حرف بزنم.

پدر بزرگ حامد: آروم باش دختر! میرم یکی رو بیارم کمکت کنه.

ما تو روستا بودیم. بیمارستان و درمانگاه از اینجا دور بود و فقط یه زن که بلد بود بچه بدنیا بیاره در دسترسمون بود و اکثر بچه‌های اون روستا رو اون به دنیا آورد. ترس تموم جونم رو گرفت.

زنی وارد اتاق شد و کمکم کرد. من فقط جیغ می‌زدم. خسته شده بودم. بابابزرگ حامد، از اون جا رفت. تحمل شنیدن جیغ‌های من رو نداشت. با حس اومدن بچه نفسی راحت کشیدم ولی اون زن گفت که هنوز به دنیا نیومده و یکم دیگه مونده.
 بچه به دنیا اومد. صدای گریه‌اش رو شنیدم. به زن گفتم:
 -می‌خوام ببینمش.



بهم نشونش داد. گریه می کرد. دختر بود. چشماش سبز بود. خیلی خوشگل بود. دستش رو گرفتم. با دیدن ماه گرفتگی روی دستش لبخندی زدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

با صدایی که شنیدم چشمام رو باز کردم. به کنارم نگاهی کردم. فادیا بالا سرم بود. با چشمانی سرخ. لبخندی زدم و به اون گفتم:

-سلام! اومدی؟ چرا گریه می کنی؟ فادی می زنت ها!

فادیا: باشه عشقم. گریه نمی کنم دیگه.

-آفرین! برو دخترم رو بیار دل تو دلم نیست!

فادیا اول تعجب کرد. بعد به گریه افتاد و گفت:

فادیا: دنیا متاسفم! زنده نموند.

-چی میگی؟ خودم با چشمای خودم دیدم زنده اس. شوخی خوبی نیس فادی.

فادیا: آره ولی بعدش یهو نتونست نفس بکشه. مشکل تنفسی داشت نمونده.

و به گریه افتاد.

باورم نمی شد. دخترکم مرده. یعنی نمونده؟ دلم می خواست بمیرم. نمونم. من که دیگه کسی رو نداشتم. گریه و زاری کردم. جیخ می کشیدم تا اینکه پرستاری بهم آرام بخش زد و دیگر هیچ نفهمیدم.

فادیا:



دنیا: آفرین! برو دخترم رو بیار! دل تو دلم نیست.

تعجب کردم. بچه دنیا پسر بود ولی دنیا سراغ دخترش رو می‌گیره. دنیا همیشه دوست داشت دختر به دنیا بیاره و هیچ وقت سنوگرافی نرفت. همش می‌گفت حس می‌کنم دختره. یه دختر چشم سبز و اگه به دنیا بیاد اسمش رو افسون می‌ذاره ولی چه فرقی داره؟ حالا که بچه‌اش به دنیا اومد ولی نمودن. رو به اون گفتم:

-دنیا متاسفم زنده نمودن.

دنیا: چی میگی؟ خودم با چشمای خودم دیدم زنده‌اس.

چطور ممکنه؟ حتما توهمه.

رو به اون گفتم:

-آره ولی بعدش یهو نتونست نفس بکشه. مشکل تنفسی داشت. نمودن.

دنیا جیغ کشید. گریه کرد. زود پرستار رو صدا زد و براش آرامبخش زد. به خواب رفت. خیلی عذاب وجدان داشتم. کاش به قم نمی‌رفتم! شاید می‌تونستم کاری کنم. وقتی پدر بزرگم بهم زنگ زد خبر از بدنیا اومدن بچه داد، خوشحال شدم ولی با گفتن مرده بودنش خیلی ناراحت شدم.

زن با از حال رفتن دنیا، بچه رو بغل کرد و به بیرون از پنجره نگاهی کرد. دخترش پایین منتظرش بود. زود با کلی احتیاط به بیرون از خانه رفت و رو به دخترش گفت:
-شکیلا بگیر! زود از اینجا برو! ببرش خونه تا پیام! به خواهرت بگو شیر بهش بده! یالا زود باش!



شکیلا: باشه مادر جان.

شکیلا به سمت خانه‌شان رفت و زن به داخل خانه برگشت. به اتاق برگشت. نگاهی به دنیا کرد. هنوز بی‌هوش بود. بچه رو از زیر پتو در آورد. طفلک، اون نوزاد پسر، عمرش به دنیا نبود! اون رو تو پتو کوچیک پیچید. صدای در اومد. حتما پدربزرگ حامد بود. به سمت در رفت و در رو باز کرد. پدربزرگ فادیا حامد بود گفت:

-چی شد؟ حالشون خوبه؟

زن خودش رو به ناراحتی زد و گفت:

-نوزاد مشکل تنفسی داشت. عمرش به دنیا نبود.

حامد ناراحت شد و گفت:

-دنیا چی؟ خوبه؟

-از هوش رفته. تا دو ساعت دیگه صبح میشه. باید ماشین بگیری ببریش بیمارستان.

-باشه. نوزاد رو بده، ببرمش تا به هوش نیومده، دفنش کنم!

زن نوزاد مرده رو به حامد داد و به اتاق برگشت. زن از کاری که کرده ناراحت بود ولی راه دیگه‌ای نداشت. دنیا دوقلو باردار بود. یه پسر که مرده به دنیا اومد و یه دختر چشم سبز بسیار زیبا ولی هیچ کسی از این موضوع خبری نداشت. آن زن مجبور شد بگه بچه‌ی دنیا مرده به دنیا اومده و دختر نوزاد رو قایم کنه و هیچی درباره دوقلو بودن بچه‌های دنیا نگه.

دنیا:



آسمان ابری بود. انگار دلش هم به حالم گرفته. صدای غارغار کلاغها می اومد و صدای فادیا که با بابا بزرگش حرف می زد. به بیرون نگاه کردم. همه در حال جنب و جوش بودن. دو روز گذشت و من هنوز باور نمی کنم بچه ام مرده باشه. حس می کنم زنده اس اگه نیست پس چرا من زنده ام؟ حس افسردگی بهم دست داد. نه خانواده ای برام مونده بود نه عشقی و نه بچه ای. تنهای تنها. بعد اینکه اونقدر گریه و زاری کردم، بهم آرامبخش زدن. به هوش که اومدم دیگه اشکی از چشمم پایین نیومد. فادیا در حال جمع کردن وسایلیش بود. دوستش شکیلا رو صدا زده بود تا وسایل رو زودتر جمع کنن. بهم می گفت قم کنار حرم بهتر می شم. من دلم فقط افسونکم رو می خواست. دلم چشم های سبزش رو می خواست. بو کشیدنش رو می خواست. بغل کردنش رو می خواست. صدای فادیا می اومد.

-یواش تر آقا! اون وسایل شکستیه.

با خودم گفتم چه خوب ما آدما به وسایل اهمیت می دیم. وسایل شکستنی باشه هشدار می دیم اما یادمون میره دلها شکستنیه. همه چیز رو جمع کرده بودن. دستی به شکمم کشیدم صاف نبود ولی مثل قبل بزرگ نبود. کاش هنوز تو شکمم بود تا باهاش حرف بزنم، لگد بزنه!

فادیا: بیا بریم! باز که تنها نشست. وسایل رو جمع کردیم. دیگه چیزی نمونده. باید به سمت قم حرکت کنیم.

سری تکون دادم و آهسته آهسته حرکت کردم. به سمت در رفتم. برای آخرین بار روم رو به سمت خونه برگردوندم. خداحافظ خونه ی خاطرات من! به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. سرم رو تکیه دادم و چشمم رو بستم. با تکون های کسی چشمم رو باز کردم. به سمت صاحب دست نگاهی کردم. فادیا .



-رسمًا به خرس گفתי برو من جات بشینم! پاشو، پاشو! رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم. به سمت ساختمون نگاهی کردم که ساختمان چند طبقه بود. با آسانسور به سمت طبقه پنج رفتیم و وارد خونه شدیم. یه سالن که فرش‌های قرمز و چندتا پشته و چند تا گلدون تزئین شده بود. دو تا اتاق خواب، یک سرویس بهداشتی و حمام با یک آشپزخونه این که رو به سالن بود. به سمت در که در سالن بود رفتیم، با باز کردنش اشک در چشمام حلقه زد. حرم از اینجا پیدا بود. چقدر زیبا و آرامبخش بود. نفهمیدم چقدر اون جا مونده بودم که فادیا صدام زد.

-اومدم.

فادیا: بیا اتاق‌ها رو ببین! بعداً خواستی می‌ریم تو تراس چای می‌خوریم.

به سمت اولین اتاق رفتیم. یک اتاق شانزده متری که یک تخت یک نفره چوبی با روتختی قهوه‌ای و یک فرش قرمز و چندتا پشته فرش شده بود و یک کتابخونه بزرگ گوشه اتاق بود که کتاب‌های قرآن، مفاتیح، صحیفه سجادیه و حافظ تو اون به چشم می‌خورد. با صحنه‌ای که دیدم لبخند به لبهام داد. بابا بزرگ حامد پنجره که خیلی بزرگ بود و کمی از زمین فاصله داشت رو باز کرده بود و سجاده رو پهن کرده بود و رو به حرم که قبله اون طرف بود نماز می‌خوند. آهسته به فادیا گفتم بریم تا مزاحم اون نشیم. به سمت اتاق دیگه رفتیم. یه اتاق سبز با همون مینیون‌ها که عجیب به اون‌ها علاقه داشت ولی فقط نصف اتاق رو با اون‌ها تزئین کرده بود و نصف دیگه رو که سمت تخت من بود گذاشته بود تا به سلقیه خودم بچینم. دو تخت یک نفره دو سمت اتاق بود با یک کمد دیواری چهار دره یک پنجره کوچیک بین دو تخت قرار داشت که رو به در ورودی دید داشت.

فادیا: یکم استراحت کن! میرم شام درست کنم بخوریم.



-باشه. ممنون که هستی!

فادیا: تعارف که نداریم. لنتی دیگه این رو نگو!

و به سمت آشپزخونه رفت و من کمی دراز کشیدم. چشمام گرم شد و به خواب رفتم. باز افسون اومده بود ولی این بار پسرکی همراهش بود. با دیدن اون پسر که خیلی شبیه اون بود به جز چشم‌های قهوه‌ایش تعجب کردم.

-سلام دنی جونم! خوبی؟

دنیا: سلام قشنگم. ممنونم. تو چطوری؟ این پسر کیه؟

-منم خوبم. این داداشمه. اومدیم تا با هم بازی کنیم.

لبخندی زدم و هر سه به سمت تاب‌ها رفتیم.

محمد:

به نم‌نم بارون نگاه می‌کردم و سیگار می‌کشیدم. پاهام رو استرس‌وار تگون می‌دادم. دیگه خسته بودم. از حال و روز دنیا خبری نداشتم. تقریباً هشت ماه از رفتنش می‌گذشت. همه جا رو دنبالش و دنبال دوستش گشتم و همه جا گفتم اگه خبری از اون‌ها به دستتون رسید بهم زنگ بزنند. می‌دونستم دنیا حتماً یا الان بچه رو به دنیا آورده یا امروز فرداس به دنیا بیاد. نگرانش بودم. می‌ترسیدم بلایی سر اون‌ها بیاد. همه‌اش باعث و بانی این مشکل رو لعن و نفرین می‌کردم. آهی کشیدم.

صدای موبایلم اومد. به سمتش یورش بردم.

- الو!



صدای گریه‌ی بچه می‌اومد. با گریه زنانه.

-الو! سلام! آقا محمد شماین دیگه؟

زن با گریه حرف می‌زد. محمد دلش شور زد گفت:

-بله. شما؟

-من فادیام. دوست دنیا. میشه به این آدرس که میدم بیاین؟ حتما با کسی بیاید.
منظورم یه خانمه.

-دنیا حالش خوبه؟ چی شده؟ الان کجاست؟

-به این آدرس بیاید می‌فهمید.

محمد آدرس رو نوشت، به داداشش رضا زنگ زد و گفت که به او و ریحانه نیاز دارد، آماده باشن به دنبالشون میاد. زود به سمت ماشین رفت. روشنش کرد و به بیرون خانه رفت. با خروج ماشین، چشمش به رضا و ریحانه افتاد. آن‌ها به سمت ماشین دویدند. محمد از ماشین پیاده شد و به رضا گفت نمی‌تونه رانندگی کنه و به سمت آدرس حرکت کردن.

به خونه نگاهی کردن. همون آدرس بود. از ماشین پیاده شدن، در رو زدن. پیرزنی در رو باز کرد. پیرزن با دیدن اون‌ها به گریه افتاد. اون‌ها رو به داخل راهنمایی کرد.

محمد:



با گریه اون زن، استرس عجیبی به جونم افتاد. هر چی از اون زن می پرسیدم جوابی نمی داد. وارد خونه شدیم. یه خونه ی نقلی. یه دختر، نوزادی بغل کرده بود و گریه می کرد. با دیدن من از جاش پا شد و نوزاد رو به طرفم گرفت. نوزاد رو گرفتم. نوزاد شباهت عجیبی به دنیا داشت؛ به جز چشماش که به رنگ چشم های من بود. بچه رو از اون گرفتم بوسیدمش و بو کردم. بوی دنیای من رو می داد. به اطراف نگاه کردم. دنیا نبود. حتما نمی خواست من رو ببینه. رو به پیرزن گفتم: «دنیا کجاست؟»

زن با ترس نگاهی کرد. فریاد زدم:

-دنیا کجاست؟ جواب بده! نصف جونم کردی.

زن به حرف اومد.

- سه روز پیش دردش گرفت. من و دخترم سعی کردیم کمکش کنیم. بیمارستانی نبود. من هم بچه های این روستا رو به دنیا می آوردم.

-خب، بگو کجاست! این رو می خوام.

زن به سمتم اومد. نوزاد رو گرفت. اول تعجب کردم بعد اون رو به ریحانه داد. ادامه داد:

-دردش زیاد بود. دخترش رو به دنیا آورد. خون زیادی از دست داده بود. نتونست پسر رو به دنیا بیاره. دووم نیاورد.

زار زار گریه کرد. محمد شوک زده نگاهی به زن کرد.

محمد: یعنی چی؟



-دوقلو باردار بود. نوزاد پسر و همسرتون دووم نیاوردن.

محمد دیوونه شد. مثل دیوونه‌ها همه چیز رو نابود می‌کرد. جار می‌زد.

محمد:

باورم نمی‌شد. غیر ممکن بود. دنیای من نمرده. حالم دست خودم نبود. همه چیز رو به هم ریختم. اون زن و دخترش گریه می‌کردن. به سمت زن رفتم و دست‌هام رو دور گردنش گذاشتم. دلم می‌خواست مسبب مرگ دنیام بمیره. ولی نه. دنیا نمرده. داشت سرفه می‌کرد. داد زدم:

-دروغگوی کثیف! دروغ می‌گی. دنیای من نمرده.

ولش کردم. رو زمین افتاد. دخترش که همون فادیا بود(البته محمد با صحنه سازی‌های اون‌ها فکر می‌کرد فادیاست)، به سمتش اومد و اون رو بغل کرد. زن گفت:
-زنتون مرده. چرا باور نمی‌کنید؟ اون رو تو قبرستون دفنش کردیم.

بهش گفتم:

-من رو اون جا ببر!

ترس تو صورت زن پیدا بود. سری تکون داد و با ما تا قبرستون اومد. قبری نشونم داد که اسم دنیا روش نوشته شده بود. رو زانوهایم افتادم. اشکی از چشمم نچکید چون باورم نمیشد. بارون می‌بارید. رضا با چشمای قرمز به سمتم اومد و گفت:

-پاشو! به بابام وعمو سهیل زنگ زدم. بهشون گفتم دنیا مرده.

سرش داد زدم:



-دنیا زنده است. نمرده. ساکت شو! این قبر، قبر دنیا نیست.

رضا: بسه! تا کی می خوای خودت رو گول بزنی ها؟ تو باید قوی باشی! به خاطر

دخترت. این جواری می خوای مراقبتش باشی؟ با خیالاتت، با گول زدن خودت؟

از جام پاشدم. اونا باورشون شده بود ولی من غیر ممکن بود باورم بشه. به سمت ریحانه رفتم. دخترم رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم. نگاهی به صورت دخترم کردم. خواب بود. گفتم:

-عزیز بابا، مامانی نمرده مگه نه؟ اون میاد. تو رو ول نمی کنه. اون عاشقته، عاشقمه. سوءتفاهم شده. ولت نمی کنه. دنیای من نامرد نیست. مامانی برمی گرده. به سمت تهران رفتیم.

زن سرش رو پایین انداخت و گفت:

-سلام آقا!

آن مرد که شهاب نام داشت گفت:

-خب بگو ببینم! چه کار کردی؟

-آقا، اون خانم دوقلو باردار بود. وقتی پسر رو به دنیا آورد مرده بود. بعد دختر به دنیا اومد. اون خانم خبری از دوقلو بودن بچه ها نداشت. من هم گفتم که پسر به دنیا آورده و مرده.

-خوبه. بعد چی شد؟



-خانم که از حال رفت، دختر رو به دخترم دادم. آورد خونه. پسر رو به اون‌ها دادم
دفنش کردن. وقتی اون خانم از روستا رفت؛ من هم به شوهرش زنگ زدم؛ اومد. بهش
گفتم که همسرت طاقت نیاورد، خون زیادی ازش رفته، فقط نوزاد دختر زنده مونده و
اون و نوزاد پسر مردن.

-خب، باور کرد؟

-همراهی هاش یه خانم و آقا بودن. باور نمی‌کرد. قبر رو نشونش دادم تا باور کرد. به
تهران رفتن.

شهاب لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-خوشم اومد. بیا بگیر! این هم پولت. بیشتر از اون‌ی که نیاز داشتی. اگه ببینم به
کسی حرفی زدی من می‌دونم و تو!

زن با ترس گفت:

-نه آقا به هیچ کسی نمیگم.

زن عذاب وجدان زیادی داشت ولی به خاطر مریضی دخترش شکلا این کار رو
پذیرفت. اون شب شهاب با پیشنهادش تونست وسوسه‌اش کنه تا پول رو برداره و
دخترش رو عمل کنه.

شهاب:



به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. باید به خانم خبرها رو می‌بردم. به خونه‌اش رسیدم. زنگ رو زدم. در رو باز کرد. وارد شدم. بهش نگاه کردم. ترسناک شده بود. عین دیوونه‌ها بود.

-خب، چی شد؟

-همون جور که گفتین. همه چیز انجام شد و اون خانم از دخترش جدا شد. فکر می‌کنه بچه‌اش مرده. درسته یکی مرده ولی یکیش زنده‌اس اون هم خبری ازش نداره. شوهره هم دخترش رو برد. فکر می‌کنه زنش مرده.

یه دفعه عین دیوونه‌ها خندید و گفت:

-حالا دنیا بدبخته. حالا محمد غمگینه. [خندید] رضا حالا می‌خواه خوشبختی کی رو تو سرم بزنی؟ [بعدش به گریه افتاد] ولی تو دیگه نیستی. ولم کردی. به خاطر اون پست فطرت از چشمت افتادم.

به سمتش رفتم.

-پروانه خانم، حالتون خوبه؟

من رو هل داد.

پروانه: بهم دست زن!

یهو دوباره خندید. دیوونه شده بود. دوباره گریه کرد ولی بهم ربطی نداشت. من فقط پول واسم مهم بود. پول. اون هم پول رو بهم داده بود. من هم کار رو انجام دادم.

محمد:



به خونه که رسیدیم با دیدن پارچه‌های سیاه عصبانیتیم بیشتر شد. به سمت پارچه‌ها رفتم و همه رو کردم. داد زدم:

-این‌ها چیه؟ دنیا زنده است. نمرده. زخم نمرده.

رضا دستم رو گرفت. پسش زدم. رو بهش گفتم:

- رو دیوار خونه‌ام پارچه سیاهی ببینم همه‌اش رو آتیش می‌کشم.

رضا رو به اون‌ها گفت:

-پارچه‌ها رو روی دیوار خونه بابام نصب کنید!

به سمت خونه‌ام رفتم. ریحانه همراهم اومد و نوزاد رو ازم گرفت. رو مبل نشستیم. [چرا همه زود باورشون شد؟ چرا کسی به حرفم گوش نمی‌کرد؟] و فکر کردم باید به قم برم، جایی که نزدیک دنیا بود. این جا جایی واسه موندن نیست. یه حسی بهم میگه دنیا قمه. باید به اون جا می‌رفتم. شاید هم دیونه شدم ولی زنده‌اس مطمئنم.

چند روز گذشت. همه مرگ دنیا رو باور کرده بودن و با اون کنار اومدن. اسم دخترم رو افسون گذاشتم چون دنیا این اسم رو خیلی دوست داشت و بهم می‌گفت اگه دختری داشته باشه اسمش رو افسون می‌ذاره. افسون اکثر پیش ریحانه و سپیده، مادر دنیا بود. به سمت خونه پدرم رفتم. ریحانه و شوهرش و رضا و پدر و مادرم بودن. سلامی کردم و گفتم:

-من می‌خوام از تهران برم.

پدرم گفت:

-واسه چی؟ چرا؟ کجا می‌خوای تنها بری؟



-تنها نیستم. دخترم رو می برم. می خوام برم قم؛ جایی که نزدیک دنیا باشم.

مادرم گفت:

-ولی تو تنها، نمی تونی. دخترت چی؟ نمی تونی تنها بزرگش کنی. این جا همه کنارت هستیم.

-اون جا کسی میارم مراقبش باشه. نمی تونم این جا بمونم. می خوام نزدیک دنیا باشم.

سیاوش با ناراحتی سری تگون داد. می دانست پسرش باور نکرده دنیا مرده.

شوهر ریحانه، بردیا که دوست صمیمی ام بود و درکم می کرد گفت:

-من و ریحانه هم باهات میایم. این جوری ریحانه از افسون مواظبت می کنه. من هم به اون جا انتقالی می گیرم. تو هم تنها نیستی.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-ممنون هوام رو داری رفیق!

بردیا: رفیق هوای رفیقش رو نداشته باشه، پس کی داشته باشه؟ رفیق واسه روزهای سخته.

خانواده ام ناراحت بودن ولی درکم می کردن. بردیا همه کارها رو کرد و اون جا خونه دو طبقه با پول های خونه هایی که تهران فروختیم خرید و قرار شد فردا به قم بریم. به سمت خونه پدر دنیا رفتیم. ریحانه و افسون رو با خودم بردم. به خونه اون ها رسیدیم. زنگ رو زدیم و با باز شدن در به داخل خونه رفتیم. عمه سپیده رو دیدم چقدر شکسته شده بود. بهش سلامی کردم و گفتم:



-خوبی عمه؟

سپیده: ممنون محمد جان! تو خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی و گل دخترم رو برام آوردی!

-عمه، راستش اومدیم خداحافظی!

عمه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خداحافظی؟ مگه می خوای کجا بری؟

-می خوام بریم قم. می خوام نزدیک به دنیا باشم. نمی تونم این جا بمونم.

سپیده اشکی از چشمش چکید و افسون رو بوسید و بو کشید و گفت:

-اگه می بینی بعد مرگ دنیا زنده ام چون بوی دنیام رو با بو کردن افسون پیدا کردم. افسون همون دنیای منه. الان تو می خوای ازم دورش کنی. اون جا کی ازش مراقبت می کنه؟ تنها چطور می تونی؟

-عمه، دنیا نمرده باورم نمیشه. من برات هر هفته بلیت می گیرم بیای قم ببینیش یا من میارمش ولی نمی تونم این جا باشم. باید برم. ریحانه و بردیا باهام میان. ریحانه ازش مراقبت می کنه.

سپیده به گریه افتاد. غمگین گفت:

-مراقب افسون باش! کی می رید؟

-فردا حرکت می کنیم. این هم آدرس و شماره خونه اس و برگه ای روی میز گذاشت.

سپیده افسون رو بغل کرد و بوسید و اون رو به سمت محمد گرفت و گفت:



-خدا پشت و پناhton! مثل چشمات ازش مراقبت کن!
محمد به همراه ریحانه و بردیا و افسون به سمت قم رفتند.

محمد:

به دخترم نگاهی کردم. چه معصوم بود افسونکم! من و اون یک اندازه از دوری یک نفر رنج می‌بریم. اون مادرش و من عشقم، شریک زندگی‌ام. صدای زنگ در اومد. حتما ریحانه بود. اومده افسون بیره پایین. ریحانه از صبح تا عصر که من سرکارم افسون رو نگه می‌داشت و بعد می‌آورد پیشم تا قبل خواب دوباره می‌برد.

افسون رو روی تخت گذاشتم. در رو باز کردم.

ریحانه: سلام داداش گلم! خوبی؟

-ممنون ریحانه! من خوبم. تو چطوری؟

ریحانه: من هم خوبم. افسون کو؟

-اون خوابه. میگم ریحانه...

ریحانه: جونم داداش! بگو! چیزی می‌خوای؟

-ریحانه، باید یکی بیارم کمک دستت باشه. از بردیا شنیدم قراره دایی بشم.

ریحانه با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

ریحانه: اوه داداش! نه به باره نه به دار! مگه دستم به بردیا نرسه! گفتم فعلا بهت نگه.

تازه چهار ماهه. هنوز پنج ماه مونده.



-سختته ریحانه. اینجوریش هم کمک می‌خوای فردا یه آگهی می‌زنم تو روزنامه. ببینم چی میشه. یکی بیاد کمک حالت بهتره.

ریحانه: هر جور صلاح می‌دونی داداش. حالا این فسقلی عمه رو بیار ببرم! ساعت دوازده شد.

افسون رو آوردم و بهش دادم. افسون هم یک ماهش بود. یکمی بزرگ شده بود. رو به ریحانه گفتم:

-فردا بریم حرم، زیارت. یه حال و هوایی عوض کنیم.

ریحانه لبخندی به روم زد و سری تکون داد. شب بخیری گفت و رفت. به سمت اتاق خوابم رفتم. رو تخت خوابیدم. به سقف نگاه کردم. همدم این روزهای من، سقفی که پر از عکس‌های من دنیا بود و عکس‌های بچگی‌مون، عکس عروسی. [بالاخره پیدات می‌کنم!] آهی کشیدم و به خواب رفتم.

دنیا:

لباسم رو پوشیدم. عطر همیشگی‌ام رو زدم و چادر سفیدم رو برداشتم و به سمت حرم رفتم. وارد صحن که شدم، آرامشی عجب بهم تزریق شد. روی لبه حوض نشستم و به مردم نگاهی کردم. باز هم به محمد و خانواده‌ام فکر کردم. دلم خیلی براشون تنگ شده بود. یعنی محمد الان با عشقش شاد بود؟ چرا خوشبختی من با نخ کهنه بافته شده بود که زود از هم جدا شد؟ از جام پا شدم. به سمت ضریح رفتم. زیارت کردم. بعد کلی درد و دل کردن آروم شده بودم. به سمت در خروجی رفتم.



محمد:

ریحانه به همراه افسون به سمت قسمت زنونه رفت و من تو صحن راه می‌رفتم که زنی با بوی آشنا از جلوم رد شد. به سمتش نگاهی کردم. خیلی شبیه دنیا بود. بلند صدایش زدم.

انگار شنید. به سمتم نگاهی کرد. باورم نمی‌شد. [خوابم یا بیدار؟] عین فرشته‌ها با چادری سفید بهم نگاهی کرد. با دیدن من به سمت در خروجی دوید. دنبالش دویدم ولی تو جمعیت گمش کردم. به داخل صحن برگشتم. [خودش بود. مطمئنم. ولی چرا فرار کرد؟] ریحانه و بردیا به سمتم اوامند.

ریحانه: چته داداش؟ رنگت پریده.

-ریحانه، دنیا، دنیا رو دیدم.

ریحانه: داداش چی میگی؟ دنیا مرده.

-باور کن! خودش بود. با چادر سفید.

تا من رو دید فرار کرد.

ریحانه: داداش دنیا مرده. به افسون فکر کن! نباید ضعیف باشی. توهمه. دنیا زنده نیست.

بردیا سری تکون داد و من رو کنار کشید و گفت:

-رفیق، نظرت چیه بریم دکتر؟

-بردیا من دیوونه نیستم. میگم دیدمش. خودش بود. زنده‌اس. نمرده. با چشمای خودم دیدمش ولی ازم فرار کرد. هر جا بگی گشتم نبود.



بردیا: محمد، دنیا زنده هم باشه، به نظرت تا الان کجا غیبش زده؟ دخترش رو ول می‌کنه مگه؟ چرا حتی یک تلفن نزد ها؟
دیدم حرف بردیا درسته. شاید من توهم زدم.

دنیا:

با ترس به کسی که صدام زد نگاهی کردم. محمد بود. باید فرار می‌کردم. نباید می‌موندم. اون این جا چکار می‌کرد؟ هنوز نتونسته بودم کافی شاپ و اون حادثه رو

فراموش کنم. حتما شنیده بود باردارم. اگه گفت بچه‌ام کجاست چی بگم؟ بگم بچه‌ات مرده؟ اون شاده با عشقش. فرار کردم. یه جوری خودم رو از دستش قایم کردم. خسته و کوفته به خونه برگشتم. فادیا هنوز برنگشته بود. تو یه رستوران کار می‌کرد. به آشپز کمک می‌کرد. خودم رو روی تخت انداختم و به خواب رفتم.

محمد:

- خانم کیانی گرفتین چی گفتم؟

خانم کیانی: آره مادر. بهم بگی عمه بتول راحتترم.

محمد: باشه عمه بتول.

بهش نگاهی کردم. چهل و هشت سالش میشد. زن مهربونی بود. با تجربه آوردمش تا کمک دست ریحانه باشه و هم اون رو از تنهایی در بیاره. ریحانه هم نمی‌تونست از



پس یه بچه بر بیاد البته چند ماه دیگه می‌شدن دو بچه. لبخندی از این فکر به ل**ب‌هام اومد.

عمه بتول: بسم الله ننه! به چی می‌خندی؟

محمد: عمه قراره چند ماه دیگه دایی بشم، خوشحالم.

عمه بتول لبخندی زد و گفت:

-مبارک باشه مادر. من برم ناهار درست کنم.

محمد: باشه. چیزی نیاز داشتی این شمارمه. بهم زنگ بزن!

چند ماه گذشت. ریحانه ماه آخرش بود و به عمه بتول گفتم شب رو هم بمونه تا اگه ریحانه چیزی اش شد کمک کنه. اون هم با کمال میل قبول کرد.

ریحانه:

به سمت اتاق افسون رفتم. به عمه بتول نگاهی کردم و گفتم:

- ممنون عمه! نبودى نمى‌تونستم چکار کنم.

عمه بتول: وظیفمه. تو هم مثل دختری. شوهر و داداشت کجان؟

- شوهرم رفته بیرون. داداشم بالا یکم کار داره.

عمه بتول: باشه. من برم یک سر به غذا بزنم، شوهرت اومد شام بخوریم.

لبخندی به روش پاشیدم. [عمه بتول رو خیلی دوست دارم.] مادری در حقم می‌کنه تو این روزهایی که خیلی به مادرم احتیاج دارم، ولی ازم دوره. به افسون غرق در خواب



نگاهی کردم. افسون پنج-شش ماهش بود. دوتا دندون در آورده بود. فداش بشم من خیلی خوشکل بود! به مامانش رفته. به جز چشم‌های سبزش. البته من به شوخی همش می‌گفتم به عمه‌اش رفته یعنی به خودم. سنوگرافی که انجام دادم فهمیدم دختره. قرار شد به دنیا اومد، اسمش رو دنیا بذارم. از جام پاشدم به عمه بتول کمک کنم که شکمم تیر کشید. لبم رو گاز گرفتم جیغ نکشم تا افسون بیدار نشه. دخترم لگد میزد. وروجک نمی‌ذاره راحت باشم. حتما اون باعث تیر کشیدن شده بود. خبری از درد نبود. به سمت آشپزخونه رفتم که زنگ در رو زدن. [حتما بردیاس.] به سمت در رفتم. در رو باز کردم.

-سلام خسته نباشی!

بردیا: سلام خانم! ممنون. چرا رنگت پریده؟

- هیچی بابا! وروجک اذیت می‌کرد.

بردیا: کی افسون؟

لبخند زدم گفتم:

-نه دنیا.

بردیا: خب دختر بابا، به باباش رفته. شیطونه. حیف دستم بهش نمی‌رسه ادبش

می‌کردم.

خندیدم گفتم:

- حرف‌های جدید می‌شنوم. آقا، دست بزن هم داری مگه؟

بردیا: نه خانم. دست بزن چیه؟ یکم با قلقلک اذیتش می‌کنم فقط.



- باشه. حالا برو دست و صورتت رو بشور! قبلش به محمد زنگ بزن بیاد شام!

بردیا: باشه شما امر کن خانم!

- از دست تو!

شام رو دور هم خوردیم. تو سالن نشسته بودیم. تلویزیون نگاه می کردیم و چای می خوردیم. محمد با افسون بازی می کرد. چند بار در طول شام شکمم تیر می کشید ولی چیزی به بقیه نگفتم. نخواستم شامشون رو ول کنن. دوباره درد شکمم شروع شد. لبم رو گاز می گرفتم. همه سرشون تو کار خودشون بود. عمه بتول جوراب واسه نوزاد می بافت و محمد با افسون بازی می کرد. بردیا به تلویزیون نگاه می کرد، من هم کنار بردیا نشسته بودم. با دردی که توی شکمم پیچید محکم دست بردیا رو فشار دادم. به سمتم برگشت. با دیدن صورتم از جاش پرید. گفت:

-ریحانه! محمد، پاشو زود باش! ریحانه چرا نمیگی؟ سکوتت واسه چیه آخه؟

محمد: چی شده مگه؟

بردیا: محمد، ریحانه درد داره ولی نمیگه. پاشو باید زود ببریمش بیمارستان!

عمه بتول گفت:

- آره مادر؟ برا همین رنگت پریده بود. پاشو، پاشو! من برم ساک بچه رو بیارم.

ریحانه یهو جیخ کشید و گفت:

-من می میرم نه؟ مثل دنیا می میرم. بردیا مراقب دخترمون باش! نذار کمبودی حس

کنه باشه؟



بردیا: خل من، تو چیزی ات نمیشه. تو تا من رو نکشی چیزی ات نمیشه. اینجوری نگو!
باشه؟ آروم باش!

ریحانه رو بلند کرد و با محمد به سمت بیمارستان رفتند. افسون هم پیش عمه بتول
موند.

محمد و بردیا تو سالن منتظر بودن. محمد به پدرش زنگ زد و قضیه رو گفت. اونا هم
با ماشین به سمت قم اومدن. بردیا هی پاش رو تگون می داد. محمد به سمتش رفت و
سعی کرد آرومش کنه. پرستاری، نوزاد به بغل به سمتشون اومد.

-مبارکه دختر و مادر هر دو حالشون خوبه!

بردیا دخترش رو بوسید و به پرستار شیرینی داد. پرستار دخترک رو با خودش برد.

محمد:

به دخترک نگاه می کردم. کپی دنیا. همون چشمها، همون صورت، دنیا به مادر بزرگش
رفته بود. مثل پدر من ولی باز هم این شباهت تعجب بر انگیز بود. روزها گذشت.
خانواده ام و خانواده ی بردیا اومدن. حتی خانواده ی عمو سهیل و عمه سپیده ولی زیاد
نموندن همون روز برگشتن به جز مادرم که بعد از چند روز اون هم رفت.

روزها می گذشت. عمه بتول و ریحانه مراقب افسون و دنیا بودن. افسون من یکم ریزه
میزه بود و دنیا تپل تپل ولی باز هم اون دوتا خیلی شبیه هم بودن. عین دوقلو که
فقط چشم هاشون فرق داشت. یکی سبز بود، یکی قهوه ای.



دنیا:

داشتم دنبال یک کار می‌گشتم از بیکاری خسته شده بودم و هم خرجم افتاده بود گردن فادیا و پدر بزرگش. اونا چیزی نمی‌گفتن. به قول خودشون به این پول‌ها نیازی نداشتن، دستشون به دهنشون می‌رسید و کار کردن فادیا به خاطر علاقه‌اش بود. توی یه مهد کودک نزدیک خونه کار پیدا کردم. عاشق بچه‌ها بودم. این هم کار خیلی مناسبی بود یا بهتره بگم بهترین کار بود. قرار شد از فردا مشغول کار بشم. به سمت خونه رفتم. کفشم رو تو جا کفشی گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم.

لباس‌هام رو برداشتم و به سمت حمام قدم تند کردم تا از شر خستگی راحت بشم. بعد حموم و سشوار کردن موهام، رفتم تا یه شام درست و حسابی درست کنم تا بابا بزرگ حامد و فادیا رو سوپرایز کنم. به این چهار سال آخرم فکر کردم. چقدر اتفاق افتاد با اینکه الان نوزده سالم بود و دو سال از ازدوایم با محمد می‌گذشت ولی احساس پیری می‌کردم. پیری روح. روحم خسته بود. از این اتفاقا سرم تکون دادم تا از شر افکار شیطانی راحت بشم.

شام رو درست کردم و یک ظرف کشیدم و برای خانم کیانی یعنی عمه بتول همسایه‌مون بردم. طفلک تنها بود و تو خونه مردم کار می‌کرد تا زندگی‌اش رو بگذرونه. در رو زدم. خانم کیانی در رو باز کرد. با دیدنم گفت:

- ! تو یی دنیا؟ سلام! خوبی؟ بیا تو!

- نه. عمه جان، براتون یه بشقاب از دسپتختم رو آوردم.

عمه بتول: حالا چی هست دستپخت دنیا بانو؟



دنیا: غذای جنوبی به اسم (مگشت) ماهی پلو با شوید. البته کلی فرق داره با اونى که قبلا خوردید. یه کاسه سالاد تبریزی هم آوردم.

عمه بتول: دستت درد نکنه دنیا! امروز خیلی خسته بودم. حال شام درست کردن نداشتم.

-خواهش می‌کنم عمه. وظیفه‌اس. من برم دیگه. الان فادیا میاد شام بکشم.

عمه بتول: باشه دخترم. سلام برسون! خداحافظت!

ماه‌ها از کار کردنم تو مهد کودک می‌گذشت و با دیدن بچه‌ها یاد دخترم می‌افتادم فردا ۱۰ خرداد بود و اگه دخترم بود یک ساله می‌شد. آهی کشیدم و بغض تو گلوم رو سعی کردم نشکنم.

کیفم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم. داشتم با کلید در رو باز می‌کردم که فادیا و عمه بتول از خونه بیرون اومدن.

-! سلام! کجا بسلامتی؟

فادیا: لنتی مگه فضولی؟

با چشمای شبیه گربه شرک نگاهش کردم. دلش سوخت و گفت:

- می‌رم به عمه بتول کمک کنم دست تنهاس. فردا انگار تولده خونه صاحبکارش. تو هم میای؟

-نه، برید به سلامت! خسته‌ام.

فادیا: باشه. پس خداحافظ! برو استراحت کن!



سری تکون دادم، وارد ساختمون شدم. فادیا یادش رفته بود ولی من نه. دلم دخترکم رو می خواست. افسونکم.

خودم رو روی تخت انداختم تا توی خواب با افسون و پسرک همراهش دلتنگیم رو رفع کنم.

از خواب پریدم هوا تاریک بود. چراغ‌های خونه خاموش بودن. انگار هنوز فادیا و بابا بزرگ نیومده بودند. چراغ‌ها رو روشن کردم. یه نسکافه درست کردم.

رفتم تو تراس. روی صندلی نشستم و به حرم نگاه می کردم. تو دلم باهاش حرف می زدم.

خانم خسته‌ام. تنهام. دلم تنگه برای خانواده‌ام. دخترم. خیلی ازشون دورم. خانم ازت می خوام مشکلم رو حل کنی. بذار دوباره خوشبختی بیاد تو زندگی ام یا بگیر زندگیم رو. نمی خوام عذاب بکشم.

بهاش درد و دل می کردم و می گفتم از یک سال پیش از آتیش که به قلبم افتاد، از حسرت ندیدن بچه‌ام از رفتنش، از همه چیز حرف زدم.

فادیا:

من وعمه بتول به خونه صاحبکارش رفتیم وضعشون خوب بود ولی نه به اون صورت. تقریبا هم سطح بودن باهامون یا یکم بالاتر. یه خونه دو واحدی. به واحد طبقه اول رفتیم. عمه بتول در رو با کلید باز کرد. صدای حرف زدنش با یه خانم می اومد.



عمه بتول: ممنون دخترم. تو چطوری؟ دخترا کجان؟

ریحانه: دنیا خوابه ولی افسون طبقه بالاس پیش پدرش.

عمه بتول: باشه مادر. من یکی رو همراهم آوردم کمک دستم باشه. تو برو استراحت

کن! حتما خسته‌ای. فادیا کجایی؟ بیا مادر خجالت نکش!

فادیا: اومدم عمه.

رو به اون خانم که همسن من بود سلام کردم. دختر خوبی به نظر می‌رسید.

ریحانه: من ریحانه‌ام. خوشبختم.

ریحانه رو به عمه گفت:

- عمه من برم. شرمنده. دنیا تموم شب رو بیدار بود. بعد هم افسون پیشم بود.

داداشم امروز به خاطر من نرفت سرکار.

عمه بتول: برو مادر!

بعد رفتن ریحانه، من همه جا رو جارو کردم و دستمال کشیدم. عمه بتول هم ناهار

پخت و آشپزخونه رو مرتب کرد. مونده بود تزئین اینجا برای فردا. ریحانه از خواب

بیدار شد. کلی باهم حرف زدیم در آخر ازش پرسیدم:

-فردا تولد دخترته. هنوز یک سالش نشده که؟

ریحانه: نه تولد افسونه. برادر زاده‌ام.

با اسم افسون لرزشی تو دلم حس کردم.

-تو که دخترت هست چرا پدر و مادرش واسش تولد نگرفتن واسش؟ تو هم کم کار

نداری؟



ریحانه آهی کشید و گفت:

ریحانه: زن داداشم موقح به دنیا آوردن افسون فوت کرد. دووم نیاورد.

-ببخشید! منظوری نداشتم. نمی دونستم!

ریحانه لبخندی زد و گفت:

-نه بابا! می دونم منظور داشتی. می خوام داداشم رو تور کنی.

فادیا چشماش رو درشت کرد که ریحانه یک دفعه زد زیر خنده.

-وای چشماش رو! دختر شوخی کردم چقد زود باوری!

فادیا نفس حبس شدهاش رو رها کرد.

-عجب! انتظار شوخی رو نداشتم خب

خندید.

صدای گریه دنیا اومد.

ریحانه: صدای گریه دخترمه. بیا بریم پیشش!

فادیا:

به سمت اتاق دخترش رفتم. با دیدن اون دختر تپل میل، دلم ضعف رفت. چقدر صورت اون دختر برام آشنا بود! با این فکر به خودم خندیدم. آخه یه دختر شش ماهه



رو من کجا دیدم که این بار دومم باشه؟ صدای زنگ در اومد. ریحانه به سمت در رفت و چند دقیقه بعد با دخترکی چشم سبز وارد شد.

چشمام یهو درشت شد. چقدر این دودختر شبیه هم بودن. فقط چشماشون رنگش فرق داشت. نمی دونم امروز چرا برام همه چیز شبیه همه. اسم افسون، اسم دنیا، شباهتشون، صورت آشنایشون. آهی کشیدم و یاد دنیا و افسونش افتادم. داداش ریحانه کار داشت و برای ناهار نموند و من و ریحانه و عمه بتول باهم ناهار خوردیم. ریحانه من رو برای تولد دعوت کرد و من هم با کمال میل قبول کردم. من و عمه به سمت خونه رفتیم. از بیرون به پنجره اتاق دنیا نگاهی کردم. فهمیدم هنوز بیداره. نمی دونم چرا این چند روزه پکره؟ ناراحته؟ باید فردا اون رو همراه خودم می بردم تا حال و هواش عوض بشه. با عمه بتول خداحافظی کردم و با کلید در رو باز کردم.

دنیا:

تو تراس نسکافه ام رو می خوردم. صدای در اومد. به سمت سالن رفتم. فادیا رو دیدم. بهش نگاهی کردم. اون هم نگاهم می کرد که یهو گفت:

-زبونت کو؟

زبونم رو براش در آوردم. خندید.

-پس چرا سلام نمی کنی؟

-نخیر. تو باید سلام بدی! تو اومدی.

فادیا: خب من اومدم. تو سالن کسی نبود. بعدش تو اومدی. تو باید سلام کنی!



-اصلا بیا هر دو باهم سلام کنیم. یک دو سه

فادیا: سلام!

...-

فادیا: ناملد عبضی اگه گیلت بیالم با هزال چلخ از لوت رد میشم

(نامرد عوضی اگه گیرت بیارم با هزار چرخ از روت رد میشم)

و دنبالم دوید. به سمت اتاقمون رفتم. گیرم آوردم. من رو تخت افتادم. اون هی من رو قلقلک می داد و من خیلی قلقلکی بودم التماس می کردم ادامه نده. خسته کنارم افتاد و گفت:

فادیا: حقت بود!

و خندید.

-دارم برات. ضعیف گیر آوردی؟

فادیا: میگم دنیا...

-هوم!

فادیا: هوم و مرض! چی ازت کم میشه یه جونم بگی؟

خندیدم.

-کمبود محبت داری انگار!

فادیا: آره. حتما. میگم فردا باهام میری تولد؟

-نوچ! نمیرم. حال ندارم.



فادیا: چرا خب؟ بریم حال وهوات عوض بشه.

-نمی‌تونم فادیا اصرار نکن!

فادیا ناراحت گفت:

-هر جور راحتی. وای دنیا! امروز دختر صاحبکار عمه بتول خیلی خوشگل بود. اسمش هم دنیا بود. پنج-شش ماهشه.

دنیا: وا! مگه میشه؟ پس تولد واسه چیه؟

فادیا: واسه دخترش نیست واسه برادر زاده‌اشه

دنیا: آها! میگم پس چرا برادرش و زنش تولد نمی‌گیرن؟

فادیا: طفلک زن داداشش موقع به دنیا آوردن بچه فوت می‌کنه. این صاحبکار عمه بتول هم خودش بزرگش می‌کنه. واسه اینکه دست تنها نباشه عمه بتول رو میارن پیشش.

دنیا: طفلک اون بچه!

فادیا آهی کشید و گفت:

فادیا: آره طفلک افسون!

دنیا با شنیدن اسم اون دختر غم تو دلش میفته. چرا همه چیز عجیب بود؟ همانم بودنش با دخترش همون روز تولد؟



فادیا:

لباس‌هام رو برداشتم. وسایلم رو جمع کردم تو یه کیف پلاستیکی و پیش به سوی تولد. زنگ در خونه عمه بتول رو زدم. در رو باز کرد. من رو دید گفت:

عمه بتول: خوب شد اومدی مادر. ساعت پنج تولده. الان یکه. پس دنیا کو؟

فادیا: دنیا گفت حالش خوب نیست. می‌خواد استراحت کنه. تازه از مهد هم برگشته خسته‌اس.

عمه بتول سری تکون داد و هر دو با ماشین من به خونه ریحانه رفتیم.

عمه بتول و من ژله و دسر و سالاد درست می‌کردیم. قرار بود شام رو از بیرون بیارن. ریحانه هم دخترش رو می‌خوابوند. افسون هم با پدرش بود و ساعت پنج هر دو می‌اومدند. نگاهی به ساعت کردم. چهار و نیم بود. از تعجب چشمام رو درشت کردم. و رو به عمه گفتم:

-عمه بتول، ساعت رو نگاه کن!

عمه بتول نگاهی به ساعت کرد و گفت:

عمه بتول: برو دیگه! کارها تموم شده. من دنیا رو می‌گیرم تا شماها آماده بشید.

لبخندی زدم و به سمت اتاق دنیا رفتم و رو به ریحانه که داشت گهواره رو تکون می‌داد گفتم:

-ریحانه، پاشو! ساعت چهار و نیمه‌ها! عمه دنیا رو می‌خوابونه. بیا بریم آماده بشیم!



هر دو زود لباس پوشیدیم. من یک تنیک سبز و شلوار سیاه با روسری که نقش سیاه و سبز داشت پوشیدم. یک آرایش ملایم هم کردم ولی ریحانه راحت تر بود چون جمع خانوادگی بود و نامحرم نبود. تونیک قرمز با ساپورت سیاه پوشید موهاش رو هم اتو زد. آرایش هم یه خط چشم با رژ سرخ خیلی زیبا شده بود. بهم نگاهی کرد و گفت:

-نخوری من رو!

به خودم اومدم و گفتم:

-نه که خیلی خوردنی هستی!

ریحانه: دیدم که میگم.

فادیا: ایش!

صدای زنگ در اومد. ریحانه در رو باز کرد. خانواده اش بودن. با پدر و مادر بردیا و داداشش و خانواده عمو و با دیدن کسی که وارد شد خون تو رگهام خشک شد. باورم نمیشد. چطور ممکنه؟ یعنی اونا کی ریحانه میشن؟ ریحانه با همه احوال پرسوی کرد و بعد همه رو بهم معرفی کرد.

ریحانه: معرفی می کنم پدر و مادرم، داداش رضا.

رضا بهم نگاه می کرد. سری تکون دادم.

ریحانه: این هم عمو سهیل و زنش و دخترش سارا. این هم پدر و مادر بردیا و عمه عزیز و گلم عمه سپیده مادر بزرگ افسون.

من تو شوک بودم. ریحانه رو به همه گفت:

ریحانه: این دوست عزیز هم فادیا. از آشنای عمه بتول.



همه سلامی کردن و من هم جواب دادم. به این فکر کردم که اگه اون مادر دنیاس پس افسون دختر دنیاس اما چطور ممکنه؟ دنیا که پسر آورد. اون هم مرده بود. بابا بزرگم دفنش کرده بود ولی ریحانه گفت زن داداشش فوت کرده، موقع به دنیا آوردن بچه پس چطور ممکنه؟ وای خدا! دارم دیونه می شم ولی تاریخ تولد افسون به موقع بدنیا آوردن بچه دنیا می خوره. یعنی همه این یک نقشه اس؟ باید مطمئن بشم. اشتباه نمی کنم. باید شوهر دنیا رو ببینم. حتما الان میاد. منتظر موندم.

ریحانه به سمتم اومد و گفت:

- چرا تنها نشستی؟

- همینجوری. فقط خسته ام یکم شاید زودتر رفتم.

ریحانه: ! بد نشو دیگه! یعنی چی؟ بعد مدت ها یه دوست پیدا کردم. حالا رفیق نیمه راه شدی

لبخندی زدم گفتم:

- باشه. تا شام می مونم بعد میرم.

صدای زنگ در اومد. مشتاق به در نگاه کردم. ریحانه در رو باز کرد. شوهرش بود. ناامید، باز به میز خیره شدم. با نشستن کسی کنارم به اون شخص نگاه کردم.

رضا، داداش ریحانه بود. خودم رو جمع و جورتر کردم که گفت:

- مزاحمم؟

- نه این چه حرفیه؟! مزاحمید. اختیار دارید.

در دل به لفظ قلم حرف زدم خندیدم که گفت:



-من رضام. بردار ریحانه. خوشحالم امشب تو جمع ما هستی.

صدای زنگ اومد. چیزی از حرفهای رضا نمی فهمیدم. به در نگاه می کردم. خودش بود. محمد با دخترش افسون. عکسش رو بارها توی دست دنیا دیدم ولی آخه

چطور ممکنه؟ بچه دنیا مرده ولی ریحانه گفت زن داداشش مرده. یعنی همه اینها یک نقشه اس؟ آره همینطور. دنیا گفت محمد با عشقش خوشه، گفت بفهمه بارداره بچه رو می گیره، فکر نمی کردم نامرد باشه و اینجور صحنه سازی کنه. هرطور شد اون شب رو گذروندم. به خونه برگشتم. عمه بتول موند تا کمک دست ریحانه باشه. وارد خونه شدم. دنیا رو تو تراس دیدم. به سمتش رفتم. صداش کردم. به سمتم برگشت. چشمش رو اشک آلود دیدم. تموم غم دنیا تو دلم ریخت. خدا از باعث وبانی این اتفاقها نگذره! خواستم بگم ولی نه نباید بگم! می گفتم دنیا همین امشب اون جا می رفت وهمه چیز رو خراب می کرد. دستش هم هیچ وقت به بچه اش نمی رسید. باید نقشه ای می کشیدم.

تموم شب رو بیدار موندم و فکر کردم. به سمت آشپزخونه رفتم. دنیا رو دیدم. بهش سلام کردم و گفتم:

-میگم دنیا...

دنیا: هوم!

-اون جا که تو کار می کنی بچه یک ساله هم نگه می دارن؟

دنیا لبخندی زد و گفت:



-آره از سه ماهه بگیر تا شش ساله. چطور؟

خوشحال گفتم:

-تولد دیشب که رفتم یادته؟

دنیا: خب چشمه؟

-طفلک صاحبکار عمه بتول، دخترش شش ماهشه، برادر زاده‌اش هم یک سالشه. عمه بتول هم سنی ازش گذشته نمی‌رسه هم کار خونه بکنه هم بچه داری. اینکه گفتم به صاحبکاره بگم برادرزاده‌اش رو بیاره مهد کودک شما. تایم صبح تا یکم نفس بکشه.

دنیا: باشه بگو! پس بره ثبت نام کنه ببرتش اون جا خودم هم بعضی وقت‌ها تو اون قسمت سر می‌زنم.

-باشه حتما

خیلی خوشحال بودم. این فکر خوبی بود. این جوری دنیا کنار دخترش هست ولی نباید کسی دنیا رو می‌دید. عصر زنگی به ریحانه زدم و گفتم. گفت:

- فکر خوبیه. حتما محمد هم موافقه. نظرش رو بپرسم اگه راضی شد فردا ظهر می‌ریم ثبت نامش می‌کنیم.

خوشحال اینکه تایم دنیا صبحه و اون جا نیست موافقت کردم. روز بعد، بعد از موافقت محمد افسون رو ثبت نام کردیم و به ریحانه گفتم پس فردا من میام دنبالش می‌برمش. اون هم موافقت کرد.

روز بعد افسون رو بردم و به قسمتش سپردم. حالا باید به دنیا می‌گفتم.



به دفتر رفتم و اون رو اون جا دیدم. صداش کردم. با دیدنم تعجب کرد. گفتم اومدم، افسون رو آوردم. سری تکون داد و گفت:
-می دونم. گفتم کشته مرده‌ام نیستی.
-خوبه. حالا می خوام باهات حرف بزنم.
وقتی من رو جدی دید؛ به حرفام گوش سپرد.

دنیا:

فادیا: دنیا، من، خودم هم گیج شدم خب. ولی اول حرفام رو گوش کن بعد.
-باشه بگو! بگو شم.

فادیا: دیشب تو تولد، مادر بزرگ افسون رو دیدم. همون بردار زاده‌ی ریحانه.
-خب

فادیا: اون مادرت بود.

شوک عجیبی بود. مادرم یعنی چی؟

-مادرم؟

فادیا: آره. ریحانه، صاحبکار عمه بتوله. دختر دایی سیاوشت. محمد رو هم دیدم. دایی سهیل، رضا همه بودن.

-چی میگی؟ دیونه شدی؟

فادیا: گفتم گوش کن! افسون دختر محمده. یعنی دختر تو. تولدش با دختر تو یکیه.



قلبم رو هزار بود. باورم نمیشد. چطور ممکنه آخه؟ من می‌دونستم دخترم زنده‌اس. حس می‌کردم. فکر می‌کردم خیالاته، توهمه. ولی آخه چطور ممکنه؟ دخترم گفتن مرده. دست محمد چه کار می‌کنه؟

اشکام عین بارون می‌بارید. گفتم:

-شوخی خوبی نیست فادیا. اگه شوخیه خودم می‌کشمت

فادیا: شوخی چی آخه؟ من هم تعجب کردم ولی کلی فکر کردم. تو گفتی بفهمه بچه رو می‌بره. فکر نمی‌کردم با نقشه این کار رو بکنه. اینکه صحنه سازی کنه خیلی نامرده. تو دلم فقط خدا می‌دونست چه خبره. محمد، چطور دلت اومد؟

-افسونکم کو کجاست؟

فادیا: ببین خراب نکن! دنیا، تو باید دختری رو ببیری اما باید صبر کنی! الان برو ببینش ولی باید یه چند روز صبر کنی. موقع رفتن افسون و اومدنش قایم بشی باشه؟ -باشه حالا بریم. دل تو دلم نیست.

به سمت طبقه پایین رفتیم و در رو زدیم. در رو خانم شکوری مسئول بچه‌های یک ساله باز کرد. گفتم:

-یکی از بچه‌ها از آشناهامونه می‌خواستم ببینمش.

شکوری: بفرمایید!

من و فادیا رفتیم تو اتاق. به بچه‌ها نگاه کردم. شناختمش. افسونکم. همون افسون تو خوابم. همون دخترکم. همونی که یک سال بعد فقط یک دقیقه دیدمش. ازم گرفتن. به سمتش رفتم. با اون چشمای سبزش نگاهم می‌کرد. بغلش کردم. بوسیدمش. بوش



کردم. دخترم، نفسم، تاج سرم. چطور دلشون اومد ازم جدات کنن؟
 نمی‌تونستم جلو اشکام رو بگیرم. دستش رو گرفتم. بوسیدم. به دستش نگاه کردم.
 همون ماه گرفتگی. رو به افسون گفتم:

-دوست دارم قشنگم

دست فادیا رو دستم نشست.

فادیا: بریم دیگه! مشکوک میشن ها. اگه می‌خوای جات رو عوض کن مسؤل اینجا
 شو ولی اگه حرفم رو قبول داری؛ ده روز منتظر بمون تا کارها رو راست ریست کنم.
 قبولش داشتم. ممنونش بودم. بابت این یک سال دوست مهربان من.

روزها می‌گذشت و فادیا داشت سعی می‌کرد خونه رو بفروشه تا به شهر دیگه‌ای بریم.
 پنج روز گذشته بود. فادیا بهم گفت:

-میگم دنیا... بریم خونه عمه بتول واسه آخرین بار! طفلک بی‌خبر می‌خوایم بریم.
 می‌خوام یه نامه بذارم یه جا بعداً رفتیم پیدا کنه. بفهمه چرا رفتیم.
 گفتم:

-خوب کاری می‌کنی. عمه بتول خیلی مهربونه. مجبور نبودیم اینجوری نمی‌رفتیم.
 به خونه عمه بتول رفتیم. بابا بزرگ هم اومد. کلی گفتیم و خندیدم. در آخر فادیا نامه
 رو تو جعبه کمک‌های اولیه گذاشت و خداحافظی کردیم. بابابزرگ حامد همه چیز رو
 گفتیم حتی از نقشه‌مون. اون هم حرفی نداشت و گفت که با اون نامردی که کردن
 تنها جواب همینه.



خونه رو با وسایلیش فروختیم و از صاحبخونه جدید مهلت گرفتیم و گفتیم نمی‌خوایم کسی خبردار بشه. اون هم موافقت کرد و یه خونه تو شمال گرفتیم.

قرار شد، فادیا به ریحانه زنگ بزنه و بگه فردا صبح اون افسون رو می‌بره مهد. سر راهشه و دلش واسش تنگ شده. ریحانه هم موافقت می‌کنه.

فادیا:

تمام کارها رو مرتب کردیم. الان هم باید افسون رو می‌آوردم. به سمت خونه ریحانه رفتم. در رو برام باز کرد. سلام کردم و افسون رو آورد. افسون رو بوسیدم و رو به ریحانه گفتم:

-ممنون! ریحانه دوست خیلی خوبی هستی ها.

ریحانه: معلومه ولی تو خل و چلی. الان چه ربطی داشت حرفات!
و خندید. گفتم:

-پس تو به بزرگی‌ات این خل و چل رو ببخش!

ریحانه: خدا ببخشه فرزندم!

غمگین گفتم:

-خداحافظ!

ریحانه: برو! حالا انگار می‌خواد مالزی بره! ظهر می‌بینمت.



به سمت ماشین رفتم و در دل گفتم کمتر از مالزی نیست. به سمت خونه رفتم و دنیا و بابابزرگ هم سوار شدن. چمدون‌ها رو تو صندوق گذاشتم. دنیا با افسون بازی می‌کرد و به سمت شمال حرکت کردم.

خیلی فکر کردم. ریحانه گناه داشت. همینطور عمه بتول. اون‌ها بهم اعتماد داشتن ولی اون محمد نامرد حقشه. حتما اگه بفهمن قضیه چیه ما رو می‌بخشن.

ریحانه:

ساعت یک ظهر بود. الان‌هاست که محمد و افسون پیداشون بشه. صدای زنگ اومد. در رو باز کردم. محمد بود ولی چرا اینطوریه آخه؟ سلامی کردم که گفت:

-ریحانه، چرا وقتی افسون نفرستادی مهد بهم نمیگی آخه؟ این همه راه رو رفتم.

از چیزی که گفت تعجب کردم. من صبح افسون رو با فادیا فرستادم. گفتم:

-محمد، کی گفته نفرستادم؟ صبح زود فادیا اون رو برد مهد.

عمه بتول از آشپزخونه بیرون اومد. رو به محمد سلامی کرد و گفت:

-طفلک بچه‌ام، یعنی تا الان تو مهده؟

صدای زنگ اومد. بردیا بود. در رو باز کردم که محمد گفت:

-نه بابا رفتم مهد گفت امروز کسی اون رو نیاورده. میگم یه زنگ به دوستت بزن!

نگرانم. نکنه اتفاقی برای افسون افتاده؟

محمد هی تو سالن راه می‌رفت. من هم شماره فادیا رو گرفتم.

-مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. لطفا بعداً! شماره گیری فرمایید!



دلشوره گرفتم. دوباره زنگ زدم. همین رو گفت. خودم رو دلداری می‌دادم که گوشی‌اش لابد خاموش شده. به محمد گفتم گوشی‌اش خاموشه.

محمد: پس کجان؟ کجا غیبش زده؟ افسون چرا مهد نیست؟ نکنه... نکنه... وای خدا! تصادف کرده!

عمه بتول: ای! نفوس بد زن مادر! الان یه زنگ به دوست فادیا می‌زنم حتما اون خبر داره.

ریحانه: دوستش؟

محمد به عمه بتول نگاه می‌کرد.

عمه بتول: آره مادر. دوست فادیاست. باهاشون زندگی می‌کنه.

محمد:

یعنی دخترم کجا غیبش زده؟ عجیب بود. همه چیز. نگران بودم. همین طور عصبی. آگه دستم به این دوست ریحانه نرسه!

عمه بتول به دوست فادیا زنگ زد. اون هم گوشی‌اش خاموش بود. رو به عمه بتول گفتم:

-به خون‌شون زنگ بزن عمه بتول!

عمه شماره خون‌ه رو گرفت. کسی جواب نمی‌داد.

عمه بتول: دیگه دارم نگران میشم. کجا همه غیبشون زد؟ آها واستا به مهد کودک زنگ بزنم؛ ببینم امروز سرکار بود یا نه!



به مهد کودک زنگ زد.

عمه بتول: یعنی چی یعنی استعفا گرفته آخه کی؟ وای خدا! باشه، ممنون.

خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:

-چه خبره؟ من گیج شدم. همه غیبتشون زده.

محمد: عمه! بریم دم در خونه شون. شاید خبری، ردی پیدا کنیم

من و عمه بتول و بردیا به سمت خونه شون رفتیم. عمه بتول در ورودی رو با کلید باز

کرد و گفت اونا طبقه پنجم هستن. به سمت آسانسور رفتیم. به طبقه پنجم رفتیم.

زنگ واحد رو چند بار زدیم. کسی باز نمی کرد.

محمد: حالا چکار کنیم؟

عمه بتول: من کلید این جا رو دارم. واستا بیارم!

و به سمت واحدش رفت و زود با کلید برگشت. در رو باز کرد. وارد شدیم. همه چیز

سر جاش بود فقط پارچه های سفید رو مبل ها بود.

عمه بتول: واستا مادر برم اتاق خواب رو ببینم! یعنی چی؟ اونا بی خبر جایی نمی رن.

به سمت اتاق خوابها رفت که صداش اومد.

عمه بتول: چرا این جا این جوریه؟

من و بردیا به سمت اتاقها رفتیم. در رو باز کردیم. در کمدها باز بود ولی هیچ لباسی

اون جا نبود.

- یعنی چی؟ رفتن؟ پس افسون کو؟ دخترم کجاست؟ یعنی اونا دزدیدنش؟



عمه بتول: نه مادر. آدمای خوبی هستن. عین چشمام بهشون اعتماد دارم.

فریاد کشیدم:

-پس دخترم کجاست؟

به آینه کمد مشت زدم. آینه شکست. صدای شکستن آینه با صدای شکستن قلبم یکی شده بود. یه کاغذی از بالا کمد افتاد. اون رو برداشتم. چشمام از تعجب درشت شد. عکس من و دنیا بود ولی این این جا چه کار می کرد؟

رو به عمه گفتم:

-یعنی چی؟ این این جا چکار می کنه؟

عمه بتول گریه می کرد.

-پسرم دستت داره خون میاد. بیا واست پانسمانش کنم!

-عمه دستم رو ول کن! این عکس این جا چکار می کنه؟ تو آوردیش عمه؟

عمه بتول عکس رو از دستم گرفت و چهره اش یک علامت تعجب بزرگ شد. گفت:

-! مادر، تو با دنیا؟ مگه اون رو می شناسی؟

-عمه، دنیا زنده. موقح به دنیا آوردن افسون فوت کرد. چون دوقلو باردار بود دوام

نیآورد. مگه تو دنیا رو می شناسی آخه؟

عمه بتول ابروهایش رو درهم کشید و گفت:

-دنیا مرده؟ دنیا که زنده اس. چی میگی محمد؟ من اون رو امروز صبح دیدم.

-چی عمه؟ اون مرده. چی میگی؟



عمه بتول: مادر گیجم کردی. دنیا همون دوست فادیاس.

به دستم نگاهی کرد و گفت برم وسایل واسه پانسمان دستت بیارم.

خودم رو روی تخت انداختم. دستام رو روی صورتم گذاشتم. دیگه گریه‌ام گرفت. نمی‌دونستم چی راسته، چی دروغ. کی مرده‌اس کی زنده! بعید نبود بهم بگن تو مردی. بردیا کنارم نشست.

بردیا: آروم باش! نگران نباش! همه چی حل میشه. به خدا توکل کن!

-بردیا یعنی دنیا زنده‌اس. آخه چطور ممکنه؟ یعنی من دیوونه نبودم. واقعا تو حرم دیدمش.

آهی کشیدم. عمه بتول وارد اتاق شد اما فقط یک کاغذ دستش بود و کلی گریه می‌کرد.

عمه بتول: محمد، چطور دلت اومد این کار رو بکنی ها؟

-عمه، چی شده؟ مگه من چکار کردم؟

کاغذ رو به سمتم گرفت. خوندم.

«سلام عمه بتول!

ما رو ببخش عمه! مجبور شدیم. عمه یادته گفتم دنیا باردار بود ولی بچه‌اش مرده به دنیا اومد و دنیا خانواده‌اش و شوهرش رو ول کرد چون بهش خ**یا*نت کرده. عمه، محمد، همون صاحبکارت، شوهر دنیاس. عمه، افسون دختر دنیاس ولی محمد اون رو قایم کرد. گفت که دنیا بچه‌اش مرده به دنیا اومده. یعنی با صحنه سازی و یه نوزاد مرده، جای دختر دنیا، به بابابزرگم دادن. الان هم من و دنیا و افسون و بابابزرگم برای



همیشه می‌ریم. تنها راه رسیدن دنیا به دخترش اینه. این نامه رو هم به اون نامرد نشون بده! بگو همون طور که تو مخفی دختر دنیا رو دزدیدی؛ اون هم دخترش رو بدون اینکه بفهمی برد ولی صحنه سازی نکرد که دخترت مرده و این که دنیا هیچ وقت اون رو به خاطر این کارش نمی‌بخشه. عمه بتول ما رو ببخش! حلالمون کن! مجبور شدیم بی‌خبر بریم. از ریحانه هم از طرفم عذر خواهی کن! واقعا دوستش دارم. خداحافظ! مراقب خودت باش عمه جونم!

به عمه بتول نگاهی کردم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. فهمیدم زنده‌اس ولی الان کجاست؟ باز غیبش زده. افسون هم برده. رو به عمه بتول گفتم:

-عمه، سوتفاهم شده. این‌ها همش نقشه‌اس ولی نه نقشه‌ی من.

عمه بتول: محمد، آخه کی باهات دشمنی داره؟ طفلک دنیا! می‌دیدم تو این یک سال چقدر زجر کشید و غصه می‌خورد. همش به دخترش فکر می‌کرد. به تو. چطور خ**یا*نت کردی؟

-عمه من نه خ**یا*نت کردم؛ نه دخترم رو ازش دزدیدم. اون زن گفت بهم دنیا مرده... و تمام قضیه رو برایش تعریف کردم. از قضیه کافی‌شاپ تا وقتی که به قم اومدم و گفتن زنم مرده.

عمه بتول: وای مادر! دوقلو؛ ولی دنیا نمی‌دونست. الان می‌خوای چکار کنی محمد؟ -باید برگردم به اون روستا. کلید این معما اون جاست.

بردیا: تنها که همیشه بری. من هم باهات میام.

-ریحانه و بچه‌ات تنها می‌مونن. همیشه.



بردیا: عمه بتول پیششون می مونه.

-باشه ولی به رضا بگو بیاد پیششون تا برگردیم.

بردیا: باشه. عمه، بریم وسایلت رو ببر! دو-سه روز خونه مون بمون!

عمه بتول: باشه مادر بریم.

عمه بتول وسایلتش رو جمع کرد و هر سه به سمت خونه حرکت کردیم. به خونه که رسیدیم به رضا زنگ زدیم.

-الو!

-الو سلام رضا! خوبی؟

رضا: به داداش محمد! ممنون. تو چطوری؟ چه عجب یادی از ما کردی!

-من داغونم رضا.

صداش نگران شد.

رضا: چی شده محمد؟ افسون، ریحانه چیزی شون شده؟

-ریحانه خوبه ولی افسون، دنیا

رضا: افسون، دنیا چشونه؟ محمد دنیا و افسون که خوب بودن.

-رضا، دنیا، افسون رو برد

رضا یهو خندید.

رضا: به سرت زده محمد! چی میگی؟ دنیا شش ماهشه

-دنیا زنم رو میگم نه دختر ریحانه



-باز شروع کردی که! چند بار بگم اون مرده؟ واقع بین باش! تا کی می‌خوای اینجور باشی؟

-نه رضا. این بار راست میگم. از عمه بتول و بردیا بپرس! اون زنده اس. افسون رو برد. رضا: چی؟ هوف! محمد باز شروع کردی.

-رضا به حرفم گوش کن! باید بیای قم تا باهام بری اون روستا. اون زن دروغ گفته. همش یه نقشه بود. رضا دنیا زنده اس. بهش گفتن بچهاش مرده به دنیا اومده. و همه چیز رو برای اون تعریف کردم. قرار شد فردا به قم بیاد تا باهم به اون روستا بریم.

رضا به قم رسید و به سمت اون خونه حرکت کردیم. خیلی نگران بودم. یعنی کی با من و دنیا دشمنی داره؟

رضا: نگران نباش! همه چیز حل میشه. به این فکر کن که دنیا زنده اس!

- دیگه طاقت ندارم رضا. بسمه هر چی تو این دوسال کشیدم. دو سال دوری کم نیست؟

رضا: آره کم نبود. ان شاء... همه چی حل میشه. دوباره یه خانواده می‌شید.

از ته دل امین گفتم. به روستا رسیدیم. جلو همون خونه ولی پارچه‌های سیاه رو دیوار اون خونه بود.

رضا: ا محمد! این همون خونه اس ولی این پارچه‌ها چیه؟

-نمی‌دونم رضا. خدا کنه بتونیم بفهمیم این اتفاق‌ها زیر سر کیه!



در اون خونه رو زدیم. همون دختر در رو باز کرد. اسمش یادم نبود ولی اون دختر سیاهپوش بود و خیلی لاغر شده بود. من رو که دید زد زیر گریه.

- اِ پاشو! اشک تمساح نریز! پاشو بگو چی از جونمون می‌خوای! چرا اون دروغ رو گفتید؟ اون خانمه کو؟

با داد گفت:

شکیلا: اون مرده. مرده. می‌فهمی؟

-دروغ نگو! برو بیارش! نذار اینجا رو به آتیش بکشم!

شکیلا: دروغ چی‌ها؟ لباسم رو ببین! سیاهه. طاقت نیاورد. عذاب وجدان ولش نکرد. دلم به حال اون دختر سوخت.

-چرا اون کار رو کردید؟ چرا من رو از زخم جدا کردید‌ها؟ چرا به اون گفتید بچه‌اش مرده‌ها؟ چرا؟

شکیلا: مادرم مجبور بود. من مریضم. باید عمل می‌کردم. اون آقا اومد گفت بهمون پول میده. اگه اون کار رو انجام ندیم ما رو می‌کشه.

-کدوم مرده؟ چرا آخه؟ من که با کسی دشمنی ندارم.

اون دختر فقط گریه می‌کرد و تکرار می‌کرد.

-مادرم مجبور بود. مجبور بود. عذاب وجدان اون رو کشت. دووم نیاورد.

باز گریه کرد و گفت:



- اون رو ببخش! هر کار کرد از سر اجبار بود. برای من. به خاطر من. گفتم نکنه ولی گفت تو بچه‌امی. چطور بشینم نگاه کنم پر پر میشی؟ ببخشش! تو دختر داری می‌دونی آدم به خاطر بچه‌اش هر کاری می‌کنه.
- چطور ببخشم؟ اون زندگیم رو خراب کرد. همه چیز رو. کی بود؟ اون مرد که میگی کی بود؟ بگو!
- شکیلا به داخل خونه‌اش رفت و پاکت نامه‌ای آورد و اون رو بهم داد و گفت:
- من کمکت می‌کنم زندگیت رو برگردونی فقط قول بده ببخشیش! مادر هر شب به خوابم میاد. داره عذاب می‌کشه.
- دلم به حالش سوخت. شاید هم من جاش بودم همین کار رو می‌کردم. به پاکت نامه نگاه می‌کردم. یه شماره تلفن رو پاکت نامه بود. رو به دختر گفتم:
- تا وقتی زندگی‌ام، خوشبختی‌ام برنگرده نمی‌تونم ببخشم.
- برق خوشحالی تو چشمای دخترک نمایان شد. خوشحال گفتم:
- درست میشه. من کمک می‌کنم.
- چه جوری؟ نه آدرسی از دنیا دارم نه می‌دونم چه جوری پیداش کنم.
- شکیلا: پدر بزرگ فادیا این جا یه فامیل داره و با اونا در ارتباطه. حتما اونا با هم هستن. می‌تونیم از اون‌ها آدرس بابا بزرگ فادیا رو بگیریم.
- خوشحال شدم. یعنی میشد پیداش کنم؟ رو به اون دختر گفتم:
- چرا از اول نگفتی؟ زود من رو اون جا ببر! خیلی ممنونت میشم. اگه واقعا بتونم دنیا رو پیدا کنم و بدونم کجاست.



شکیلا: باشه فقط یک لحظه! الان برمی‌گردم

دخترک به داخل خونه رفت و زود برگشت. چادر سفیدش رو با چادر مشکی عوض کرده بود. از خونه بیرون آمد و در رو بست.

شکیلا: یک کوچه بالاتره. پیاده بریم بهتره.

به پشت سرم نگاهی کرد و سلام کرد. رو به اون گفتم:

-باشه پس زود بریم!

هر سه حرکت کردیم. بعد چند دقیقه وایستاد و گفت:

-همین خونه اس.

به سمت در رفت و در رو زد. خونه قدیمی بود. از اون خونه‌های گلی ولی با صفا. در آبی با صدای قیژی باز شد. پیرزنی با چادر سفید گل گلی در رو باز کرد.

سلامی کرد و گفت:

-بفرمایید داخل مادر! شکیلا بیا تو!

همگی به داخل خونه رفتیم. تو حیاط روی چهارپایه‌ی چوبی که فرش قرمز و چندتا پشتی روش خود نمایی می‌کرد نشستیم. پیرزن به داخل خونه رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی که چهارتا استکان چای برگشت و جلوی هر کدوم یکی گذاشت. شکیلا به حرف اومد.

شکیلا: عمه حلما، اومدم درباره بابا بزرگ حامد و فادیا حرف بزنم. جاشون رو

می‌دونی؟

عمه حلما: آره مادر اما واسه چی می‌خوای؟



-واسه من. زخم با اوناس. یه سو تفاهم شده. الان هم نمی‌تونم پیداش کنم.

عمه حلما: مادر من که نمی‌تونم آدرسشون رو بدون اجازه بدم.

شکیلا گفت:

-عمه حلما اونا بدونن نمیدن که. یه قضیه پیش اومده. من و مادرم مسبب این

مشکل شدیم و...

شکیلا همه چیز رو برای عمه حلما گفت. عمه حلما وقتی فهمید راضی شد آدرس رو بده تا بتونم مشکلم رو حل کنم.

بعد گرفتن آدرس، از جام پاشدم. رو به شکیلا گفتم یه کار دیگه ازت می‌خوام.

شکیلا: من که گفتم بهتون کمک می‌کنم تا به زنتون برسید. همچنین از دنیا و فادیا خیلی شرمنده‌ام. امیدوارم من رو ببخش!

آهی کشیدم و رو به پیرزن گفتم!

-ممنون بابت کمک! ان شاء... بتونم جبران کنم.

عمه حلما: برو مادر! نیاز به جبران نیست. امیدوارم مشکلات حل بشه و خوشبختیت رو دوباره به دست بیاری!

چقدر مهربون بود! تشکر کردم و هر سه بعد خداحافظی به سمت خونه شکیلا به راه افتادیم که شکیلا گفت:

-گفتین باید یه کاری کنم. چه کار؟

نگاهی به رضا کردم. می‌دونستم اون هم همین فکر تو سرشه. گفتم:

-ازت می‌خوام به اون شماره زنگ بزنی و اون مرده رو یه جوروی به این جا بکشونی.



شکیلا: خب... خب من چی بگم آخه؟ چه جوری؟

-بهش بگو پول لازمی و اگه پول نده تمام ماجرا رو بهمون میگی. اونجوری میاد.

شکیلا با ترس گفت:

-ولی اون تهدیدمون کرد حرف پول ننیم!

-درسته ولی این یک نقشه‌اس که بیاد. چه با پول چه بی پول ما قبل اینکه دستش

بهدت برسه می‌گیریمش.

شکیلا: باشه این کار رو می‌کنم.

به سمت خون‌هاش رفتیم و شماره شهاب رو گرفت.

-الو سلام!

...-

-خوبید؟ من رو یادتون اومد؟

....-

-آره من دختر اون خانمم.

...-

-پول می‌خوام. دستم تنگه. بهش احتیاج دارم.

...-

-می‌دونم گفتم ولی بهش نیاز دارم.

...-



-یعنی چی نمیدی؟ میرم همه قضیه رو بهشون می‌گم.

...-

-حالا می‌بینیم. تا شب وقت داری. نیومدی میرم همه چیز رو کف دستشون می‌ذارم.
خداحافظ!

شکیلا: همون طور که گفتی بهش گفتم.

-خوبه. تو برو! از این جا جایی رو داری؟

شکیلا: آره خونه آبجی‌ام هست.

-بهتره بری. تا غروب پیداش میشه. بمونی جونت در خطر.

شکیلا: باشه.

و به سمت اتاق خواب رفت. یک کیف تو دستش بود. خداحافظی کرد و رفت.

رضا به سمت اومد. دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

رضا: می‌خوای چکار کنی؟

-می‌خوام اگه اومد خفتش کنم. می‌خوام ببینم این نقشه‌ها زیر سر کیه.

رضا: باشه. چای می‌خوری برات بیارم؟

سری به علامت منفی تکون دادم و اون به سمت آشپزخونه رفت. پاکت سیگارم رو از

جیبم در آوردم و روشنش کردم. تا یکم آرامش بگیرم. گرچه طولانی نبود ولی بهتر از

هیچ بود. تا نزدیک‌های غروب منتظر بودیم.

به ساعت نگاهی کردم. ساعت نه بود. رو به رضا گفتم:



- آماده باش! از این به بعد پیداش میشه.

سری تکون داد و گفت:

- باشه

یکم منتظر موندیم. نزدیک‌های ساعت یازده، یه صدایی از حیاط اومد. خونه تاریک بود. این جووری صحنه سازی کردیم تا فکر کنه خوابن. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. پسری هم سن و سال من بود. صورتش رو درست نمی‌دیدم. اسلحه در دست به سمت در ورودی می‌اومد. به رضا علامتی دادم. رضا سری به علامت دونستن تکون داد. پسره وارد شد. تو تاریکی راه می‌رفت. رضا از پشت دیوار که نزدیک در ورودی بود، بیرون اومد. شهاب به سمت اتاق خواب می‌رفت و پشتش به ما بود. رضا به سمتش رفت و از پشت اون رو گرفت. تنها نمی‌تونست. شهاب مقاومت می‌کرد. به سمتشون دویدم.

رضا: محمد، بیا زود باش! نمی‌تونم نگهش دارم.

دستای شهاب رو گرفتم. اسلحه رو از دستش با یک ضربه به زمین انداختم. رضا دستمال رو که آغشته به مواد ایزوفلوران بود. روی دهان و بینی شهاب گذاشت.

یک دفعه دیدم بدن شهاب سنگین شده و نگهش داشتم. من رو با خودش می‌کشوند. دستاش رو ول کردم که محکم به زمین افتاد.

-رضا بدو! صندلی بیار تا به صندلی ببندیمش!

کمی بعد رضا با صندلی برگشت. با کمک هم شهاب رو روی صندلی بستیم.



[ای بابا! پس چرا بیدار نمیشه؟ یک ساعت گذشت و بیدار نشد. به سمت آشپزخونه رفتم و سطلی آب پر کردم و اون رو روی شهاب ریختم. نفس نفس میزد. هنوز گیج بود. یه سیلی بهش زدم و گفتم:

-بیدار شو لعنتی!

شهاب: تو کی هستی؟ چ... چی از جونم می‌خوای؟

به زور حرف می‌زد. هنوز اثر اون مواد ایزوفلوران نرفته بود.

-من رو نمی‌شناسی ها؟

شهاب: نه به خدا! تو کی هستی؟

-پس چی از جونمون می‌خوای؟ چرا زندگی مون رو خراب کردی؟ چه دشمنی با منی که نمی‌شناسی داری ها؟ بگو!

شهاب: من آخه کی؟ من که نمی‌شناسمت. کی هستی؟ اولین باره می‌بینمت.

-من شوهر دنیام. اون زنی که گفتم بچهاش مرده. بهم گفتم زنت مرده. البته به من نگفتی به اون خانم تهدید کردی تا اون حرفا و کارا رو بکنه. چرا؟ بگو وگرنه می‌کشم!

اعصابم داغون بود. اسلحه خودش رو روی شقیقه‌اش گذاشتم. از ترس به پته پته افتاد.

شهاب: به خدا من دشمنی باهات ندارم. من فقط به پول احتیاج داشتم.

با داد گفتم:

- کی اجیرت کرده اون کارها رو بکنی؟



تموم بدنم می لرزید. سرم داشت می ترکید. دست خودم نبود. می دونستم آگه بیشتر عصبانی ام کنه؛ ماشه رو می کشم و اون رو خلاص می کردم و خودم رو گرفتار.

دست رضا روی شونه ام رو احساس کردم.

رضا: آروم باش! داری خودت رو نابود می کنی.

محمد:

-چطور آروم باشم رضا؟ نمی تونم. زن وبچه ام ازم دورن. حسرت یه زندگی سه نفره به دلم مونده. می خوام ببینم کی باهام دشمنی داره؟ چه هیزم تری بهشون فروختم؟

رضا: می فهمی. صبر کن! همه چی درست میشه.

آهی کشیدم و رو به شهاب داد زدم:

-د بگو لامصب! می زنم می کشمت. بگو تا اون روی سگم بالا نیومده!

شهاب آب دهنش رو از ترس قورت داد و گفت:

شهاب: خانم پروانه توکلی.

ترس درون چشماش موج می زد و من رضا با داد باهم گفتیم:

-چی؟

-تو رو خدا با من کار نداشته باشید! من مجبور شدم. به پول احتیاج داشتم.

به سمت شهاب یورش برداشتم. دلم می خواست. دندوناش رو خورد کنم که رضا من رو گرفت.

رضا: ولش کن محمد! حالا جوابت رو گرفتی.



رو به شهاب گفتم:

- همین الان ما رو می بری خونه اش! فهمیدی؟

شهاب: باشه هر کار بگی می کنم فقط کاری بهم نداشته باش!

پاهاش رو از رو صندلی باز کردم و اون رو با خودمون بردیم سوار ماشینش کردم و رو به رضا گفتم:

-تو همین جا باش! الان برمی گردم

و به سمت خونه خواهر شکیلا رفتم. وقتی به خونه شون رسیدم در رو زدم.

آقا: بله بفرما!

-سلام! خوبید؟

آقا: ممنون. کاری داشتید؟

صدای شکیلا از پشت سر اون مرد اومد.

شکیلا: آقا مرتضی کی دم دره؟

مرتضی: نمی دانم والا یه آقایه

چهره شکیلا از لای در چوبی نمایان شد.

شکیلا: !! سلام آقای سماواتی! خوبید؟

-ممنون راستش اومدم بگم مشکل حل شد. الان می خوایم بریم تهران. شما می تونید خودتون بیاید.



شکیلا: بله حتما آقا مرتضی در جریان هستن. بهشون گفتم فکر نمی‌کنم مشکلی باشه. نظرتون چیه آقا مرتضی؟

مرتضی: ان شاء... فردا ساعت هشت می‌ریم ترمینال. نگران نباشید!

-باشه ممنون. این هم کلید و این هم آدرس و شماره تلفنم. ممنون بابت اعتمادتون. خدانگهدار!

شکیلا: خدانگهدارتون! موفق باشید!

مرتضی: خیر پیش! یا علی!

به سمت ماشین رفتم. رضا درون ماشین منتظر بود. به صندلی پشت نگاه کردم. شهاب دست و پا بسته نشسته بود. سوار شدم.

رضا: چی شد؟ میان؟

-آره قرار شد فردا صبح برن ترمینال.

رضا: خوبه. اگه خسته‌ای من رانندگی می‌کنم. چشمات قرمزه. یکم استراحت کن!

-باشه ممنون

جاهامون رو عوض کردیم و با تکون‌های ماشین به خواب رفتم.

با تکون‌های دستی بیدار شدم. به صاحب دست نگاه کردم. رضا بود.

رضا: رسیدیم. پیاده شو! بریم داخل استراحت کن.

شهاب هم خواب بود. بیدارش کردیم و هر سه به سمت خونه رضا رفتیم تا استراحت کنیم.



از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم. ده صبح بود. به سمت اتاق روبه‌روی اتاق رضا رفتم. در زدم. جوابی نشنیدم. در رو باز کردم. تو اتاقش نبود. دلم شور زد. به سمت اتاقی که شهاب بود رفتم. کلید رو در بود. دسته در رو کش. هنوز قفل بود. صدای ظرف از آشپزخونه می‌اومد.

-رضای!

صداش از آشپزخونه اومد.

-اینجام. دارم صبحونه درست می‌کنم.

-آها باشه.

رو صندلی نشستم و چای ام رو خوردم.

رضای: یه لقمه بخور!

-از گلوم پایین نمیره.

رضای: ای بابا! من برم صبحونه اون بدبخت رو بدم از دیروز حبسه تو اون اتاق!

-باشه فقط زود باش! بهش بگو زود بخوره می‌خوایم بریم!

رضای: باشه حتما الان میام.

نیم ساعت بعد هر سه نفر به سمت خونه پروانه زن سابق رضا رفتیم. به شهاب گفتم مثل همیشه بره تو. عادی جلوه کنه. گفت که متوجه نمیشه. از این حرفش تعجب کردم. خونه پدری پروانه بود. خونه که نبود قصر بود. یه قصر سفید و بزرگ. وارد



شدیم. کسی نبود. یادمه قبلا اومدم پر از گل بود ولی همه شون پژمرده، خشک شده بودن. شهاب گفت:

-کسی این جا جز پروانه خانم نیست. پدر و مادرش رفتن لندن. اون هم راضی به رفتن نشد.

-یعنی الان تو این خونه تنهاست؟

شهاب: آره و خودش رو تو اتاقش حبس کرده.

وارد خونه شدیم. همه جا گرد و غبار و خاک بود. به سمت طبقه دوم رفتیم. به دری اشاره کرد. بهش گفتم:

-تو اول برو!

سری تکان داد و در رو باز کرد. وارد اتاق شد. به نوبت من و رضا بعدش وارد شدیم. نگاهی به اتاق چهل متری کردم. خودش اندازه خونه بود. سرویس بهداشتی حمام ست اتاق سبز آبی سفید. اتاق رو یک دور گذروندم و گفتم:

-سرکار بودیم. می دونی می کشمت اگه اینطور باشه.

شهاب: نه به خدا! این جاست. جایی نمیره.

دنبالش گشت. آخر سر زیر تخت رو نگاه کرد و گفت: ایناهاش. زیر تخته.

من و رضا از تعجب چشمامون گرد شد.

شهاب: این اواخر شبا می ترسه زیر تخت می خوابه.

نگاهی به رضا کردم. ناراحت بود.

شهاب: پروانه خانم بیدار شید! ببینین کی اومده!



پروانه: می خوام بخوابم نمی خوام

پروانه خودش رو دوباره زیر تخت قایم کرد. ما رو ندیده بود.

شهاب: پروانه خانم، رضا و محمد اومدن. مگه دلتون نمی خواد اونا رو ببینید؟

پروانه: چی؟ دروغ میگی تا پیام بیرون. برو!

برو آخر رو با صدای بلند گفت.

رضا: پروانه، من اینجام. شهاب راست میگه.

پروانه زود از زیر تخت بیرون اومد. باورم نمیشد. این همون پروانه باشه. اونی که

خیلی به خودش می رسید لاغر و به هم ریخته بود. موهای سفید خودنمایی می کرد. با

اینکه سنی نداشت.

پروانه: اومدی رضا؟ اومدی من رو ببینی ها!

رضا ساکت بود. ابروهاش درهم بود.

پروانه: اما نه. می دونم تو دوستم نداری. دوستم نداری عوضی. تو اگه دوستم داشتی

اونجور تو سرم نمی زدی، سرزنش و توهین نمی کردی. طلاقم نمی دادی.

رضا: بس کن پروانه! گذشته رو پیش نکش! تو با کارات مسبب این شدی. می فهمی با

کارات!

جیغ کشید:

-عوضی، آشغال، من دوستت داشتم. عاشقت بودم. هنوز هم دارم. تو من رو

نخواستی.



گریه می کرد. داد می کشید. هوار می کشید. خودش رو می زد. کاراش دست خودش نبود. یهو ساکت شد. نگاهی بهمون کرد. زد زیر خنده. با صدای بلند می خندید.

دیوونه شده بود. بلند بلند می خندید. هزیون می گفت. دوباره گریه می کرد. شهاب زود بیرون دوید و کمی بعد با سرنگی برگشت. رو به ما گفت:

-بیاید! زود باشید! دستاش رو بگیرید مسکن بزنم!

من و رضا دستهای نحیف پروانه رو گرفتیم و شهاب آرامبخش رو به اون تزریق کرد. کم کم پروانه آرام شد. نگاهی به شهاب کردم و گفتم ما باید پروانه رو با خودمون ببریم.

محمد: باید با خودمون ببریمش تا دنیا باورم کنه!

شهاب: ولی دیدید که! نمی تونه. حالش خوش نیست اصلا.

محمد: آره دیدیم ولی زیاد طول نمی کشه. دو-سه روز شاید. تو هم بیا که همراهش باشی.

شهاب: باشه من حرفی ندارم.

محمد: پس ببریم.

هر چهار نفر به سمت کرج حرکت کردیم و بعد از کلی دردسر عصر جلوی خونه دنیا بودیم. رو به رضا گفتم:

-بین اینجا نزدیک خونه اجاره ویلایی چیزی نیس! لازمه.

رضا: باشه حتماً



از شانس خوبمون دو تا خونه بالاتر یه خونه اجاره پیدا کردیم، رو به رضا گفتم:

- بردیا کی می‌رسه؟

- الان‌هاست پیداش شه. نیم ساعت پیش گفتم بیست دقیقه رسیده.

صدای در اومد رو به رضا گفتم:

- خودشه.

رضا به سمت در رفت و در رو باز کرد. در با صدای قیژی باز شد. چهره خندون بردیا میان در نمایان شد.

- به! سلام! خوبید رفقا؟

محمد: سلام، ممنون شرمنده! دیره باید بریم. مواظب باش در نرن!

بردیا: نه بابا. دشمنت شرمنده. برو حواسم هست!

به سمت خونه دنیا رفتیم. همه جا سکوت حاکم بود. نور ماه منظره زیبایی به دریا می‌داد. به خونه نگاه کردم. همه چراغ‌ها خاموش بود.

رضا: اون دست چپ اتاق دنیاس. قبل خواب کنار پنجره دیدمش.

محمد: باشه. تو برو سراغ پیرمرده! سعی کن سر و صدا نکنی! ببرش بیرون همه چیز رو توضیح بده. نمی‌خوام باز دنیا فرار کنه.

رضا: باشه.

با قلاب گرفتن رضا وارد خونه شدم و در رو باز کردم. هر دو به داخل خونه رفتیم. همه جا سکوت بود جز صدای پنکه که ترق و ترقش همه جا رو فرا گرفته بود و باعث میشد



کمی راحت باشیم و نگران سر و صدامون نباشیم. رضا به سمت اتاق پیرمرد رفت.
صداش زدم. آهسته گفت:

-جان!

آهسته گفتم:

-پیرمرد رو ببر پیش بردیا! زود برگرد! منتظرتم. یادت باشه دوستش پیشش. تنها
نمی‌تونم.

-باشه.

رضا:

به سمت اتاق پیرمرد رفتم. در رو به آرامی باز کردم. با دیدنش تعجب کردم. به ساعت
نگاهی کردم. ساعت نزدیک یک بود. چه وقت نماز خواندنه! ولی جو آرومی بود و
چهره‌اش عجیب نورانی بود. من هم لبخندی زدم. شاید بهتر باشه با اون حرف بزنم.
فوقش یه سیلی می‌زنه. نمایشی ضربه‌ای به در زدم تا ترسی به دلش راه ندم. در رو باز
بسته کردم و روبه‌رویش نشستم. نمی‌تونست نمازش رو ول کنه ولی تعجب کرده بود.
من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم.

-به خدا دزد نیستم! می‌خوام باهات حرف بزنم. آشنا. غریبه نیستم.

منتظر شدم نمازش رو تمام کنه.

بابا بزرگ حامد: عجب! چه آشنایی که مثل دزد وارد خونه مردم میشه؟ این جا چی
می‌خوای؟



رضا: از آشنایان دنیام.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-بذارید حرفم رو بزوم. یه طرفه به قاضی نرید!

-تو با دنیا چه نسبتی داری؟ چی می‌خوای آخه؟ پسر نصف شبی اومدی خونه من می‌خوای آروم باشم! لا اله الا...!

-من رضام. برادر محمد و...

همه چیز رو برای اون تعریف کردم.

-که اینطور! الان این جا اومدین که این حرف‌ها رو به اون بگید. چرا منتظر فردا نشدید؟ مثل دزد وارد خونه مردم می‌شید.

-محمد می‌ترسه مثل دفعه‌های قبل دنیا فرار کنه. اون حتی مسبب اینکارها رو آورده تا بهش ثابت کنه بی‌گناه.

-باشه من هم سعیم رو می‌کنم.

-آگه میشه یه جوری دخترتون رو بکشید بیرون تا محمد بتونه با اون تنها حرف بزونه!
-باشه پسرم. من از خدامه به زندگی‌اش برگرده و خوشبخت بشه.

خوشحال هر دو به سالن رفتیم. محمد با دیدن پیرمرد که کنارم راه می‌رفت تعجب کرد و ترس تو چشم‌اش معلوم شد. چشم رو هم گذاشتم و اون رو به گوشه‌ای کشوندم و گفتم که حله. یکمی بعد پیرمرد همراه دخترش بیرون آمد. دخترک به سمت آشپزخونه می‌رفت.

فادیا: بابا بزرگ مطمئنی دکتر لازم نیس؟ آخه گل گاو زبون به چه دردی می‌خوره؟



-آره بابا من عادت کردم. می دونی که زود خوب می شم.

-باشه.

یکمی بعد دخترک با یک لیوان به سمت پیرمرد رفت که اون گفت:

-بابا هوا خیلی خوبه. بریم بیرون. حیفه. بی خوابت کردم کمک کن، نمی تونم.

و هر دو به بیرون رفتن. به رضا گفتم یکم بعد به حیاط برود. کمی بعد رضا به بیرون

رفت منتظرش شدم تا برگرده. یه ده دقیقه بیرون موند و برگشت.

-چی شد؟

رضا: حل شد. به شکيلا خانم زنگ زد تا باورمون کنه

-خوبه

-راستی بهش گفتم بیا یواشکی افسون رو بیره تا از چیزی نترسه. یه دفعه صداتون

بالا میره یا هر چی دیگه.

-خوب کردی ولی لومون نده!

-نه بهش گفتم گفت می تونه

یکمی بعد فادیا به سمت اتاق دنیا رفت و با بچه برگشت. خواستم به سمتش برم که

رضا گفت:

-وقت زیاده. دنیا ممکنه بیدار بشه. بذار بعد! برو زود تا از شر این موضوع راحت

بشید!



با بی‌قراری وارد اتاق شدم. قلبم تند میزد. از استرس دستام عرق کرده بود. با پاهای لرزون نزدیک تخت شدم. همه جا تو تاریکی فرو رفته بود. جز صورت دنیا که نور ماه از در تراس که هوای خنکی رو به داخل هدایت می‌کرد به صورتش می‌تابید. باورم نمیشد. می‌ترسیم با لمس کردنش از خواب بیدار بشم. باورم نمی‌شد زنده است با اینکه باورم هم نشده بود مرده‌است. اشکی از گوشه چشمم چکید. دست لرزونم رو به سمت صورتش بردم. خاطرات قدیمی برام تداعی می‌شد: «محمد! بذار بخوابم! چرا اذیت می‌کنی؟»

دستم رو به صورتش نوازش وار کشیدم. دلم می‌خواست اون رو محکم در آغوشم حل کنم اما این خواب شیرین‌تر از اونی بود که جرأت اینکار رو داشته باشم. تکونی خورد. لبخندی به روی صورتش پدید اومد. لابد خواب شیرینی می‌دید! به شیرینی خواب الانم، به شیرینی عسل. آهسته زمزمه‌ای کرد. گوشم رو نزدیک بردم. باورم نمیشد. اسمم رو صدا میزد. ب*و*س*ه ای بر روی گونه‌اش بی‌قرارترم کرد. چشمش رو آهسته باز کرد. چند بار پلک زد. لبخندی زد. -محمد، باز اومدی؟ چقدر خوب میشد این خواب‌ها واقعیت باشه. -واقعیته نفسم.

اشکاش روی گونه‌هاش می‌بارید. لبخند تلخی زد و گفت:

-هر بار همین رو بهم میگی.

-ولی این بار فرق داره. ببین! دستش رو روی صورتم گذاشتم.

یهو پرید.



-ت... تو چه جوری اومدی اینجا؟ اومدی افسونم رو ببری؟ نه محمد. تو رو خدا! من بی اون می میرم.

با گریه اش. من هم اشکام بارید.

-نه نیومدم جداتون کنم. دنیا تو نمی دونی این چند سال بدون تو چقدر عذاب کشیدم. چرا؟ چرا زود قضاوت کردی؟ چرا نداشتی از خودم دفاع کنم؟

-چی؟ با وجود اون همه عکس چه دفاعی می تونستی بگی؟ تو اون کافی شاب دستش رو دستت بود. تو هم می گفتی می خندیدی. چی می خواستی بگی هان؟ باز گولم می زدی.

-دِ لامصب! من هم حق دارم. اون همش زیر سر پروانه است. من بی گناهم. چرا باورم نمی کنی؟ یعنی اینقدر بهم بی اعتماد بودی ها؟

-بی اعتماد؟ تو هم عکسام رو با یه مرد غریبه تو لباس ناجور تو جای ناجور می دیدی چی کار می کردی؟ دیگه چیزی برای گفتن نبود. بعدش چی؟ تو با صحنه سازی ات کاری کردی فکر کنم دخترم مرده. چرا اینقدر نامردی محمد؟ چرا؟ من چیزی ازت نمی خوام جر اینکه دخترم ازم نگیری همین.

محمد: ولی من هر دو تاتون رو می خوام. من تو اون دو موضوع بی گناه بودم. همش تقصیر پروانه اس. باورم کن! دنیا منی که اونقدر عاشقت بودم، دوستت داشتم، با وجود اینکه می دونستم ازم متنفری. بازم می خواستم.

-دیگه خودم رو هم باور ندارم محمد. باور ندارم.

-بهت ثابت می کنم. بهم فرصت بده!



ساکت شد. می‌گن سکوت علامت رضاست. به رضا زنگ زدم و گفتم پروانه رو بیاره اینجا. یکم بعد رضا به همراه پروانه اومد. به سمت پروانه رفتم گفتم:

-بگو! بگو همه چیز رو! همه کار رو که کردی. بگو چه جور بدبختم کردی!

پروانه بلند بلند خندید. نگاهی به رضا کرد باز خندید.

محمد: د بگو تا با دستای خودم خفیات نکردم. چرا بدبختم کردی ها؟ چرا؟

پروانه: چرا؟

باز خندید.

پروانه: چون من بدبخت بودم. چون این [به رضا اشاره کرد]. همش خوشبختی اتون رو تو سرم میزد. چون از دنیا متنفر بودم.

بلند خندید ادامه داد:

-آره من بدبختتون کردم. من بهش گفتم شوهرت بهت خ**یا*نت می‌کنه. من عکس‌ها رو فرستادم. من [به گریه افتاد] حسرت بچه به دلم موند. هه! بذارم شما خوشبخت بشید؟ با بچه‌تون سه تایی خوش باشید؟ ها؟ پس پروانه چی؟ [به گریه افتاد. با صدای بلند زار زار گریه می‌کرد. دل سنگ رو هم آب می‌کرد.] من، شهاب رو فرستادم. من گفتم بگن به دنیا بگه بچه‌ات مرده. من گفتم بهت بگن زنت مرده، تا هرکدومتون یه جای دنیا عذاب بکشید.

دوباره بلند بلند خندید. دور خودش می‌چرخید. ادامه داد:

- دیدی رضا؟ دنیا خوشبخت نیس. دیدی؟ محمد بدبخت شد. دیدی؟ بچه‌شون هر بار بدون یکیشون بزرگ شد. جدا شد. ها؟ دیدی؟ [به در تراس نزدیک تر شد] ها؟



دیدی؟ رضا تو من رو نابود کردی می فهمی؟ من عاشقت بودم. رضا هیچ وقت نمی بخشمت. هیچ وقت.

یهو پروانه غیب شد و صدای افتادن چیزی اومد. هر سه به سمت تراس دویدیم. با دیدن اون صحنه دنیا به گریه افتاد. رضا زانو زد. من شوک زده شدم. پروانه خودکشی کرد. خودش رو از تراس پرت کرد و درست رو یه میله افتاد و اون میله قلبش رو شکافت.

دنیا:

دو سال بعد:

صدای گنجشک و رود، عجیب دل رو آرام می کرد. هوای خنکی که به صورتم می خورد من رو نوشیدنی می کرد. چشمام رو باز کردم. به هیاهوی خانواده پرجمعیتم نگاهی کردم. بابا و ماما و دانیال، دایی سیاوش و زنش، دایی سهیل و زنش و سارا، ریحانه و بردیا و دنیا کوچولو، فادیا و رضا. بعد قضیه پروانه، رضا خیلی افسرده شده. با کمک فادیا حالش بهتر شد. چه بسا این قضیه سرانجامش عشق شد و پارسال باهم ازدواج کردند. عمه بتول و بابا بزرگ حامد. تعجب نکنید ها! عشق سن و سال نمی شناسه. بابا بزرگ حامد بعد ازدواج فادیا و رضا تنها شد. بعد مدتی به خواستگاری عمه بتول رفت و اون هم بعد از کلی ناز و ادا بله رو داد. بله دیگه عمه بتوله دیگه. به دنبال دخترکم گشتم. نبود. از جام پاشدم. هلک و هلک به سمت باغ رفتم. با دیدن اون میوه ها، دلم میوه خواست. رنگ آلبالوها، گلابی ها آدم رو به خوردنش دعوت می کنه. محمد رو صدا زدم.

-جانم؟



-محمد، نگاه اون بالا ئیه! چه خوش رنگه! دلم اون رو خواست. واسم بیار!

-رو چشم! فسقلی ها امر کنن باباشون چشم میگه

ابرو در هم کشیدم.

-ا محمد! پس من چی؟

-شما جون بخواه خانمم ولی میدونی دیگه نیومده عاشقم کردن.

لبخندی بهش زدم که با حس کشیدن مانتوم نگاهمون به نگاه افسون گره خورد.

-ناملدا پش من چی؟ (نامردا پس من چی)

با صدای بلند به خنده افتادیم.

رو به اون گفتم:

-فدات شم! تو نفس منی. من عاشق تو و داداشی هات هستم. بریم پیش عمه بتول.

افسون: ا گفم (گفتم) که عمه بتول فقد (فقط) عمه منه، نموخوام (نمی خوام) کسی به

اون عمه بتول بگه آخرین بار باشه ها

وروجک من!

یاد بگیریم زود قضاوت نکنیم و یک طرفه به قاضی نریم چون ممکنه سر هیچ و پوچ

کل زندگی مون عوض بشه! مثل دنیای قصه ما.

خدایا تو را شکر به خاطر همه داشته هایم.



خدایا شکر به خاطر همه نخواستتهایی که به مصلحت من بود و به من دادی.

خدایا شکر به خاطر همه نخواستتهایی که به ضررم بود و به من ندادی.

به پایان رسید این رمان،

حکایت همچنان باقی است.

سخنی با خواننده:

باسلام خدمت تمام خوانندگان عزیز!

ممنون بابت همراهیتون! تو تک تک پست‌هام سعی کردن بهترین رو بذارم. گرچه هر رمانی یه کاستی‌هایی داره و هر نویسنده‌ای کم‌کم به نقاط ضعفش پی می‌بره و اون‌ها رو رفع می‌کنه. رمان من هم استثناء نیست. این رمان اولین رمان من بود. امیدوارم خوشتون اومده باشه. لطفا رمانم رو به دوستاتون معرفی کنید! خیلی خوشحال میشم و هر نقدی از رمانم داشتید می‌تونید اینجا یا در وبلاگ من، تو نظر بهم بگید. ممنون میشم. ممنون!

Dnya20.blogfa.com

با تشکر Dnya20/H/N

تاریخ شروع: ۹/۲/۱۳۹۷

تاریخ اتمام: ۱/۴/۱۳۹۷



ساعت: ۶:۲۴

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/16999/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.